



مراسفر به کجامی برد؟
کجانسان قدما ناطماا آواها اماا
وبنا کفش به انگشت‌های نرم فراغت
گشوا آواها ااا؟

سهااب سپهرا



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | دکتر کمال الدین ناصری

مدیر مسئول | مهدی عارفیان

سردبیر و مدیر رویداد | مهدی عارفیان

نمونه خوان | مهدی نعیمیان راد؛ شکبیا صاحب

مدیر هنری پروژه | شهرام دلدار

طراح یونیفرم | فاطمه فرهمند

صفحه آرا و طراح نشان ها | مریم مقدم

طراح جلد | نادیا نادری

گروه رسانه | محسن خاوری؛ سحر فولادیان؛ مریم مقدم؛ فرزانه آگاه

مدیر مالی | زهرا عطاریپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت ها آزاد است.
در این نشریه از فونت های دیباج و دوران استفاده شده است.



صدا را می‌شنود و با یکدیگر می‌توانند ارتباط برقرار کنند. در این میان، اگرچه در این روش‌ها، به دلیل استفاده از فرکانس‌های بسیار بالا، پهنای باند انتقال داده‌ها بسیار زیاد است، اما به دلیل استفاده از فرکانس‌های بالا، پهنای باند انتقال داده‌ها بسیار کم است. در این روش‌ها، به دلیل استفاده از فرکانس‌های بالا، پهنای باند انتقال داده‌ها بسیار کم است. در این روش‌ها، به دلیل استفاده از فرکانس‌های بالا، پهنای باند انتقال داده‌ها بسیار کم است.



چهار روزی که پدر بودم | سردبیر

۹

اولین توصیفی که از «سفر در معنا» شنیدم را به خوبی به یاد دارم: «تعمیر ماشین مسابقه، وسط مسابقه!» حتی قبل از شروع برنامه هم این هشدار را با پوست و گوشت و استخوانم حس کردم.

شاید برادرها آخرش به داد هم برسند | سپهرقنبری

۱۸

لیست برادرهایی که دنیای آن یکی برادر را تنگ کرده‌اند، انگاری ته ندارد و هرچه بیشتر پرسه بزنی و سرک بکشی، بیشتر گندش درمی‌آید.

چه فضیلتی در پرنده نبودن است؟ | عارف قندی‌پور

۲۲

به خوبی آگاهم که هیچ سازی نامیرایی در جهان وجود ندارد. بالاخره می‌ریزد و من با سیلی واقعیت روبه‌رو خواهم شد. من برای قهرمان المپیک شدن زیادی کوچک و ضعیفم؛ برای دوست داشتن تو چطور؟

بنده طرد | یگانه آزاد

۲۸

انگار حالا که دست دوستی همراهان را کسب نکردم، به دنبال اثبات این هستم که در پایان این شب سیه عزلت‌گزینی قرار است یک سپیدی از جنس برد، در سابقه‌ام نوشته شود.

اسفار یک کروکودیل تنها | مهدی داورپناه

۳۴

مثل قاب عکسی که خودش را عضو خانه جدید نمی‌داند، میخ من را روی هر دیواری هرجایی بکوبی کج می‌شود. جایم انگار همیشه توی چمدان است.

پوست ما کنده شد، پوست گوجه‌ها نه! | سعیده ملک‌زاده

۳۸

طبیعت که قربانش بروم به طور عادلانه‌ای نسبت به ما و تمام بزرگترین دغدغه‌های زندگی‌مان بی‌تفاوت بود. زیبایی‌اش را به همه‌مان نشان می‌داد، ناملایمتهایش را هم. سرش به کار خودش بود.

رکاب زشتِ نگینِ زیبا | فاطمه لیالی

مشهد این سال‌ها زنی را می‌ماند که در پی مقبولیت این و آن، عمل‌های (نا)زیبایی بسیاری انجام داده و حالا نه تنها زیباتر نشده بلکه دیگر شبیه خودش هم نیست و زن همسایه در صف نانوايي نمی‌شناسدش.

۴۶

پشت دیوار نامرئی | مرتضی اخوان

آدم خیلی زود ستاره‌اش را پیدا می‌کند. فقط کافی است به دور و برش خوب نگاه کند. کافی است در زمان و مکان مناسب سیگار به لب بگیرد و اولین پک زندگی‌اش را عمیق بزند.

۵۰

چیزی یا کسی، همواره مرا لعن یا نفرین می‌کند | محسن اکبری

انگار کلاً شعور این «داوری کردن یا رأفت» را ندارم، چه در رابطه با خود و چه در ارتباط با دیگری. حتی همین جمله را هم می‌توانستم مهربانانه‌تر بگویم ولی چه کنم که ذهنم همین قدر وحشیانه تولید محتوا می‌کند.

۵۴

شکست بزرگ دوست‌داشتنی | محبوبه شیرزاد

مشهد دوست‌نداشتنی که یک روز تصویر کارنامه‌ام را به وحشتناک‌ترین تصویر عمرم تبدیل کرده بود، حالا برایم شده بود خانه؛ نقطه‌ای که در کمترین زمان قلمم را از احساس تعلق پر کرد و شکست مرا به یک پیروزی که واقعاً هم لایق جشن بود تبدیل ساخت.

۶۲

در آغوش سفر | زهرا بهرامی

گمان می‌کردم شهر با همان چهره‌ی آشنای قدیمی به استقبالم بیاید؛ با خنده‌ای صمیمی و آغوشی باز که بتواند اندکی از زخم‌های جانم را تسکین دهد. اما محاسبات من غلط از آب درآمد.

۷۲

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ... | فاطمه سلطان‌زاده

قصد من مبارزه بود، اما در میدان به جای رقیب، رفیق یافتم. با انسان‌هایی مواجه شدم که احساس صمیمیت و نزدیکی به آن‌ها برایم عجیب بود.

۷۶

مگر آدم از چیزی که دوست دارد هم فرار می‌کند؟ | فاطمه جعفری

آن قدر در این تنهایی غرق شده بودم که وقتی قرار بود یکی از دوستانم را ببینم قبل اینکه از خانه خارج شوم، کارم رسیده بود به گریه کردن و در خود جیغ‌زدن که من نمی‌خواهم کسی را، حتی دوستی را ببینم.

۸۲

نظر شما چیست؟ | عذرا غنی

شاید حتی فاجعه‌ای بزرگ تنها برای خواسته‌ای کوچک و شاید بی‌اهمیت از نظر بعضی‌ها اتفاق بیفتد.

۸۸

تَقِّ تَقِّ؛ سوال پَر | مهدی داورپناه

۹۸

همه آن زحماتی که برای آن کشیده بودم، همه آن زمانی که برایش گذاشته بودم، همه آن فداکاریهایی که برایش کرده بودم و شاید از همه مهمتر همه دردهایی که برای ماندن در آن کشیده بودم، آیا با انصراف بیمعنا نمیشد؟



راهنمایی

داستان مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی
زیسته‌ی دوماهه‌ی سردبیر در قبال سوژه‌ی
محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته
یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



چهار روزی که پدر شدم

سخن سردبیر



اولین توصیفی که از «سفر در معنا» شنیدم را به خوبی به یاد دارم: «تعمیر ماشین مسابقه، وسط مسابقه!» حتی قبل از شروع برنامه هم این هشدار را با پوست و گوشت واستخوانم حس کردم.



صدای زنگ‌های گوشی آقای راهنما در مغزم می‌پیچد. تلفن همراهش بی‌وقفه و بدون هیچ شرمی از مهمانان ما جیغ می‌کشد و صاحبش را می‌خواست. صاحب خوش‌قامتش هم با هر تماس عجل‌تر می‌شد و تندتر صحبت می‌کرد. مانند بازی‌های کامپیوتری می‌دیدم که به هر مجسمه و تابلویی از شاهنامه که می‌رسد، دکمه‌های قرمز و سبز Skip و Inspect بالای سرش پدیدار می‌شوند و بی‌وفا بی‌معطلی می‌کوبید روی قرمز و داستان‌های شاهنامه را پشت‌سرهم رد می‌کرد تا به کارهای از ما مهم‌ترش برسد.



قبل از شروع ارائه‌اش چند کتاب رازده بود زیر بغل من و مطمئن بودم که قرار است در آخر، تبلیغات خودش را بکند. کتاب به دست گوشه‌ای ایستاده بودم و کم‌کاری‌اش را با تعجب تماشا می‌کردم. آخر در آن روز و در آن لحظه هیچ‌کاری مهم‌تر از ما وجود نداشت. از آن ادعاهای بی‌شرمانه است که معمولاً موجب تمسخر دیگران قرار می‌گیرد و گاهی هم اعصاب و روان ملت را نابود می‌کند. اما من قطاری از دلایل و شواهد برای حرفم دارم. چندین نفر که هرکدام در دنیای خودشان یلی هستند از هفت خوان رستم گذشته بودند تا آن گروه کوچک و رنگ‌ووارنگ دور هم جمع شود و در آرامگاه فردوسی بایستد. در ابتدا نه مسابقه‌ای وجود داشت و نه سفری. بزرگان دستور داده بودند که برنامه‌ای را برگزار کنید، بدون اینکه بگویند چطور برنامه‌ای. اولین اسمی که به ذهنشان رسیده بود را برای برنامه‌ی بی‌برنامه‌شان انتخاب کردند و حکمش را امضا کردند. چند نابغه فرصتی را مدفون در اعماق این دریا از بی‌سلیقگی و بی‌برنامگی دیدند و ماه‌ها وقت گذاشتند تا سفر بی‌نظیری از آن بسازند. سفری که از تغییر سردبیر و جنگ و سنگ‌اندازی‌های بی‌پایان جان سالم به‌دربرد و ۲۰ جوان مشتاق نویسندگی را از چهارگوشه‌ی ایران به مشهد رسانده بود. حالا که اینجا بودند و میراث زحمات‌های

آن بزرگان بر عهده‌ی من بود، هیچ تماسی حق نداشت راهنمای ما را سهل انگار کند. گوشه‌ی آرامگاه فردوسی ایستاده بودم و افسوس می‌خوردم که کاری از من بر نمی‌آمد. ای کاش این تنها باری بود که در آن روزها احساس تلخ ناتوانی را می‌چشیدم.



اولین توصیفی که از «سفر در معنا» شنیدم را به خوبی به یاد دارم: «تعمیر ماشین مسابقه، وسط مسابقه!» حتی قبل از شروع برنامه هم این هشدار را با پوست و گوشت و استخوانم حس کردم. اولین تجربه‌ام از هماهنگی چنین رویدادی بود و فکرم را هم نمی‌کردم که اعضای کلیدی یک مسابقه‌ی مهم حاضرند ۱۲ ساعت قبل از شروع، عدم حضورشان را اعلام کنند. پیش‌بینی نکرده بودم که کوچه‌پس‌کوچه‌های گلشهر برای عبور اتوبوس ما طراحی نشده باشند. نمی‌دانستم فلش حاوی فایل‌های اختتامیه جواهر مهمی ست که باید با جانمان از آن مراقبت کنیم.



در راه برگشت از توس و خوشحال از اینکه راهنمای هارونیه بدون هیچ چشم‌داشت و دریافت هزینه‌ای بهترین و جذاب‌ترین تور ممکن را برایمان چید و آبروی میراث فرهنگی توس را خرید، ردیف‌های اتوبوس را تماشا می‌کردم. به دنبال جرقه‌ای از نارضایتی در چشمان مهمانانم می‌گشتم تا شاید پیش از شروع آتشی آبروبر بتوانم خاموشش کنم. اما با هیچ‌کس چشم‌توچشم نشدم. برگزارکننده‌ها و مهمانان، خسته از آفتاب مردادماه مشهد، فریب لالایی تکان‌تکان‌های ماشین را خورده بودند و همگی آرام خوابیده بودند. انگار خانواده‌ای پرجمعیت بودیم در ابتدای سفری طولانی و بااعتماد کامل به رانندگی پدر.



حالا نه اینکه احساس پدربودن را بشناسم. اما احساس مسئولیتی که آن روزها حس می‌کردم باید کمی نزدیکش باشد. بچه‌ها ناهار و شامشان را خورده‌اند؟ کسی را که جا نگذاشتیم؟ محله‌ی خیلی شلوغی ست دست هم را بگیرید و تنهایی جایی نروید! البته شاید خیلی پدر نمونه‌ای نشوم چون شبی که بچه‌ها را در اتوبوس شمردم و یکی کم آمد، اولین واکنشم خندیدن بود و شبی که بعضی‌ها شله‌ی مقدس مشهد را نمی‌خوردند بالای سرشان می‌ایستادم تا قبول کنند خوشمزه‌ترین غذای دنیا است. اما قطعاً از آن باباهای باحال خواهیم شد چون در نهایت هیچ‌کدام از ۲۰ بچه‌ام را گم نکردم.



شب پایانی پدربودنم زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم رسید. سفر چهارروزه‌ای که برای نویسندگان تازه‌نفسمان ترتیب داده بودیم به ساعت‌های پایانی‌اش رسیده بود. بچه‌ها نوشته‌هایشان را خواندند و عکس‌های یادگاری‌شان را گرفتند و خداحافظی‌هایشان را گفتند. به این فکر می‌کردم که شاید بعضی‌شان را دیگر هیچ‌وقت نبینم. خوشبختانه حالا مدام با خیلی‌هایشان صحبت می‌کنم؛ آن‌ها هم مثل من ساکن همیشگی خانه‌ی قرمز وقایع اتفاقیه شده‌اند.



پس از اختتامیه، چند پک هدیه در دست، تنهایی به سمت مهمانسرا می‌رفتم. به این فکر می‌کردم که شاید سال‌ها طول بکشد تا دوباره نگران خوردوخوراک کسی باشم و با چشم هر جا که می‌رفتند دنبالشان کنم. به صحبت‌هایم با سپهر فکر می‌کردم. معلم آینده‌ای که تا یک ماه بعد پدر سی‌چهل بچه در مدرسه‌ی کوچکی در کردستان می‌شد. اما برخلاف من او واقعا فرصت این را داشت که بزرگ‌شدنشان را از نزدیک و برای سال‌ها تماشا کند. به اینکه نقش اصلی خاطرات صدها دانش‌آموز آینده‌اش را بازی خواهد کرد غبطه می‌خوردم. ردپای او هیچ‌وقت از زندگی بچه‌هایش پاک نمی‌شد. آیا ردپایی از من هم در زندگی بچه‌هایم باقی می‌ماند؟ دوست دارم حرف داورهای جشنواره را که می‌گفتند قدرت نویسندگی بچه‌ها را بهبود جدی دادیم. دوست دارم تصور کنم اسم مشهد که می‌آید، بچه‌هایم با خاطره‌ی سازمان دانشجویان و وقایع اتفاقیه لبخند می‌زنند و هیچ‌به‌یاد نمی‌آورند که فلان راهنما کم‌محلّی کرد و فلان محله خیلی شلوغ بود و فلان غذا باب‌میلشان نبود.



شماره‌ی ۱۲۶ وقایع اتفاقیه داستان ماجراجویی نویسندگان مشتاق سفر در معنا در مشهد است. جوانانی که از راه‌های دور گرد هم آمده بودند و چهار روز پر از بازدیدها و کلاس‌های پشت‌سرهم را تجربه کردند. نوشته‌های این شماره را در اندک لحظه‌های آزادشان بین برنامه‌ها و در خستگی‌های شبانه با نور گوشی نوشتند تا توان نویسندگی‌شان را در سطح ملی به رخ بکشند. تجربه‌ی پیش روی شما هم به رنگارنگی گروه ما در آرامگاه فردوسی است؛ چراکه همه‌ی شرکت‌کنندگان از مکان‌ها و دیدها و شنیده‌های یکسانی نوشته‌اند اما هر متن با بعدی‌اش زمین تا آسمان تفاوت دارد.



این شما و ویژه‌نامه‌ی سفر در معنا؛ نتیجه‌ی ماه‌ها آماده‌سازی گروهی و چهارروز مسابقه‌ی نفس‌گیر در سفری پر از خاطره و معنا. ■





روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان بینی ما.
روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع اصلی
می‌گنجند.





شاید برادرها آخرش به داد هم برسند

سپهر قنبری

۱۸

کارشناس رشته آموزش ابتدایی



چه فضیلتی در پرنده نبودن است؟

عارف قندی پور

۲۲

دانشجوی مهندسی مکانیک



بنده طرد

یگانه آزاد

۲۸

دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک



اسفاریک کروکودیل تنها

مهدی داورپناه

۳۴

دانشجوی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی



پوست ما کنده شد، پوست گوجه ها نه!

سعیده ملک زاده

۳۸

دانشجوی علوم و مهندسی محیط زیست



رکابِ زشتِ نگینِ زیبا

فاطمه لیالی

۴۶

دانشجوی مهندسی صنایع



پشت دیوار نامرئی

مرتضی اخوان

۵۰

دانشجوی علوم ارتباطات



چیزی یا کسی، همواره مرا لعن یا نفرین می‌کند

محسن اکبری

۵۴

دانشجوی روان‌شناسی



شکست بزرگ دوست‌داشتنی

محبوبه شیرزاد

۶۲

دانشجوی مدیریت صنعتی



در آغوش سفر

زهرا بهرامی

۷۲

دانشجوی روان‌شناسی



هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ...

فاطمه سلطانزاده

دانشجوی نجوم و اخترفیزیک ۷۶



مگر آدم از چیزی که دوست دارد هم فرار می کند؟

فاطمه جعفری

دانشجوی کارشناسی تاریخ ۸۲



نظر شما چیست؟

عذرا غنی

دانشجوی زبان و ادبیات فارسی ۸۸





شاید برادرها آخرش به داد هم برسند

سپهر قنبری | نفر اول جشنواره ملی نادرستان سفر در معنا و کارشناس رشته آموزش ابتدایی



لیست برادرهایی که دنیای آن یکی برادر را تنگ کرده‌اند، انگاری ته ندارد و هرچه بیشتر پرسه بزنی و سرک بکشی، بیشتر گندش درمی‌آید.



برادرم را دوست دارم. بعضی روزها کمتر، بعضی روزها بیشتر! به هر حال اینکه دوستش دارم مهم است.



برادر، عین مته مغز را سوراخ می‌کند و هرچه بیشتر لیز می‌خورد، حکایت‌های جالب‌تری را بیرون می‌کشد. می‌شود، برادر توی یک لحظه خون به مغزش نرسد، تمام حرص و جوشش فواره شود و زور بزند سنگ بزرگی بردارد تا اولین تراژدی تاریخ بیفتد پس اسمش. می‌شود، سرش شیریه مالید و وقتی صدای افتادنش توی چاه را شنیدی، توجهی به داد و فریادهایش نکنی و برگردی تا نفسی راحت بکشی. می‌شود، پشت به پشتش بدهی و زیر بار حرف زور نروی. وقتی هم حالت به هم خورد با یک ضربه‌ی عصا، نیل را جروا جر کنی. مادر بزرگ، ساروی تازه به دنیا آمده

را بغلم داد و یک مَثَل پیشین گُردی گفت: «اگر برادر پشت برادرش وایسه. تنها قضای خدا می‌تونه جلوشون قد علم کنه.»



توی آرامگاه فردوسی، راهنمایی که چهره‌اش خیلی برایم آشنا است گفت: «لطفاً دنبالم بیایید تا بریم سر مزار اخوان ثالث.» چیزی ذهنم را قلقلک داد. «یه باریه دختر به یه پسر می‌گه نظرت راجع به اخوان ثالث چیه و پسر جواب می‌ده بنظرم بهترین بیمه‌ی ایرانه!» جوک خنده‌داری است اما این نبود. کمی خاطره‌هایم را هم زدم. به دبیرستان که رسیدم، فلاقلی سر خیابان را رد کردم، سر کار گذاشتن معلم‌ها و استرس کنکور را گوشه‌ای ول کردم و بالاخره گیرش آوردم.



دبیر ادبیات می‌گوید: «با صدای بلند بخوان!» و یکی از بچه‌ها شروع می‌کند: «به نام خدا؛ خوان هشتم...» ذهنم می‌رسد به جایی که پسر می‌خواند: «مرد نقال آتشین پیغام» و در این جایادم آمد که آقای راهنما شبیه کی بود. کمی جلوتر نزدیک اسمی می‌ایستد: «آقا این چجوری خونده می‌شه؟»



و کاری که شُغاد کرد، به قول خودمان آن قدری خفن بود که جیک همه را برید. بعد از کمی، یکی مان سکوت را شکست: «آقا یعنی رستم این جوری کشته می‌شه؟»

لیست برادرهایی که دنیای آن یکی برادر را تنگ کرده‌اند، انگاری ته ندارد و هرچه بیشتر پرسه بزنی و سرک بکشی، بیشتر گندش درمی‌آید. برادر می‌تواند مجموعه‌ای بزرگ‌تر از آنچه

باشد که فکرش را می‌کنیم. توی فرهنگ عامیانه‌ی گُردها، برادر چیزی به نام مرز حالی‌اش نمی‌شود و با سرکشی تمام، روی دسته‌ای که با تو پیوند خونی ندارند هم می‌نشیند. تقریباً مثل هم‌شهری و هم‌محله‌ای؛ و ترجیحاً مثل رفیق.



قطار هرچه بیشتر تأخیر بخورد، آدم بیشتر کلافه می‌شود. و آدم کلافه به هر چیزی فکر می‌کند جز نوشتن. اما انگار یک چلو مرغ مشهدی که پشت بندش موسیقی بی‌کلام پخش شده، می‌تواند به داد آدم برسد. هم اتاقی‌ام نوشابه‌اش را سر کشید و گفت: «موسیقی که اذیت‌تون نمی‌کنه؟»

لقمه‌ام را قورت دادم و با عجله گفتم: «نه. اتفاقاً خیلی هم خوبه!» سرش را بالا گرفت و همین که نگاهم کرد، حس آشنایی از توی مردمک‌هایش سُر خورد توی وجودم. درست مثل وقتی که توی چشم‌های سارونگاه می‌کنم. فردایش می‌فهمم که اگر خیلی سال پیش، دشمن‌های شرقی‌مان از خر شیطان پایین می‌آمدند، شاید برای اینکه او را توی دسته‌ی برادرهایم جا کنم، نیازی به این چندروز گپ‌وگفت نبود.



این هم از برادری که ارتباطش از جنس تراژدی است. البته نه از آن نوعی که تهش به سنگ به‌کله‌کوبیدن و شمشیرکشیدن برسد. این یکی را ظلم‌وستم تاریخ، جدا کرده.

توی گلشهر، لابه‌لای آن همه جفت چشم کشیده‌ی شرقی که چپیده بودند توی کوچه‌های تنگ و باریک، چشم‌های پیروچروک خورده‌ای ما را نشانند پای بساط تسبیحش. از همه چیز

حرف می‌زد؛ سواد، زادگاه، شعر و البته خیلی کمتر راجع به تسبیح. حرف را به جایی کشاند تا برای هم‌مذهب‌های شیعه‌اش، از دسته برادرهای سنی حرف بزند که توی کشورهای عربی با هم گرم گرفته‌اند. و من احساس کردم که بیشتر از بی‌وطنی، همین درد بی‌برادری پا روی خریش گذاشته است.



پدربزرگ همیشه حرفی داشت که مادربزرگ را عصبانی می‌کرد. می‌نشست کنار سجاده‌اش و می‌گفت: «من دوتا برادر می‌شناسم!» ما که می‌دانستیم می‌خواهد چه بگوید پوزخندی می‌زدیم و او ادامه می‌داد: «این‌ها یه روزی با هم دعواشون میشه.» مادربزرگ دست به سکوتش نمی‌زد و پدربزرگ ول کن نبود: «بعد پدرشون یکی رو از خونه می‌اندازه بیرون.» کمی بعد باز می‌گفت: «آخر سر جفای روزگار هر کدوم‌شون رو می‌اندازه یه طرف. یکی اون‌جا، یکی دیگه هم مثلاً اینجا.» مادربزرگ تسبیحش را سروته می‌کرد و سری تکان می‌داد: «کم به ناف اولاد پیغمبر دروغ ببند!»



پدربزرگ همیشه دعوایی بین برادرها سر هم می‌کرد و جوک‌هایی از تویشان درمی‌آورد که برای از ته دل خندیدن، باید کازت پیشش گیر می‌بود. شاید چون تجربه‌ی زیسته‌اش، از برادر موجود مشتی و فداکاری ساخته بود که حاضر بود برایت رگ گردن بدهد. یا حداقل بی‌چون‌وچرا انتخاب کند که تا آخر عمر، عزب بماند و پاسوز زن و بچه‌های قدونیم‌قد برادر یاغی‌اش شود.



رو به ضریح طلایی که می‌ایستم آن داستان تاریخی یادم می‌آید و بلافاصله نعیمیان را گیر می‌آورم: «شما می‌دونستی طرف‌های ما مرقد یکی از برادرهای امام رضاست؟» نعیمیان نگاه متعجبی به خودش می‌گیرد: «چه جالب! نه نمی‌دونستم.» خنده‌ای می‌کنم و ادامه می‌دهم: «سالی که داشتن اون طرف‌ها سد می‌ساختند، داشت می‌رفت زیر آب!» یادم نمانده که چه شد که نفت زیر آب و نعیمیان هم که معلوم است حواسش پرت بچه‌هاست چیزی نمی‌پرسد.



از خواب که پریدم سر سارو داد زدم: «بده پایین صدای اون کوفتی رو!» صدایم را بالاتر بردم: «همین چند روز رو بهم قرض بده تا دانشگاه‌ها باز می‌شه!» شدت صدایم، مامان را کشاند توی اتاق: «چی شده باز؟» کمی نگاهم کرد: «چرا مثل دشمن با برادرت تا می‌کنی؟ این جواری می‌خوای بعد من مراقبش باشی.» همان‌جا بغضش

ترکید و امان نداد چیزی بگویم: «گفته بودم اگه از این خونه بری و اتاق هاتون از هم سوا شه... دیگه انس و علاقه تون به هم کم میشه... اما فکر نمی کردم این قدر زود این جوری بشی!» و من به این فکر کردم که چرا حوّا، اتاق آن دو تا ولد چموش را از هم جدا کرد.



سرم را به شیشه‌ی اتوبوس تکیه می دهم و از هدفونم ترانه دایه دایه پخش می شود. دوباره فکر می کنم اما باز هم یادم نمی آید که چه کار کردند تا کوسه‌ی هجیج^۱ نرود زیر آب. خواننده با زبان لری می خواند که برادرهایش زیادند. و برای تقاص خونش، سر جدا می کنند. کمی پرده‌ی اتوبوس را کنار می زنم و نیم نگاهی به قدوقواره‌ی آن گنبد طلایی می اندازم. نفس عمیقی می کشم و کمی بعد روی شماره گیر کلیک می کنم. باید به مامان بگویم که شاید برادرها آخرش به داد هم برسند! ■

به خوبی آگاهم که هیچ سازی نامیرایی در جهان وجود ندارد. بالاخره می‌ریزد و من با سیلی واقعیت روبه‌رو خواهم شد. من برای قهرمان المپیک شدن زیادی کوچک و ضعیفم؛ برای دوست داشتن تو چطور؟



چه فضیلتی در پرنده نبودن است؟

عارف قندی پور | نفر دوم جشنواره ملی ناداستان سفر در معنا و دانشجوی مهندسی مکانیک



می‌گویند دلیل حک کردن طرح‌ها بر سنگ قبر آن است که بعد از بارش باران، مقداری آب در آن گودی‌ها و فرورفتگی‌های حاصل از حکاکی جمع شود تا پرندگان بتوانند از آن بخورند و سیراب شوند و این رفع تشنگی پرندگان، ثوابی به روح شخص مدفون برساند. دلیل اصلی شست‌وشوی قبور را، همین پرشدن گودی‌ها از آب ذکر می‌کند. اما برایم سوال می‌شود که چه چیزی طرح‌های حک شده بر سنگ قبر را برایم جذاب می‌کند؟ چطور ممکن است فرورفتگی استخوان ترقوه‌ات پرنده‌ای را متصل به زندگی کند؟ چرا پرنده نیستم؟



بقیه حرف‌های راهنمای تور را گوش نمی‌کنم. عوضش فکر می‌کنم در پرنده‌بودن نوعی حس وجود دارد که بیانش راحت نیست. از این قسم حس‌ها که دوست دارم پرنده باشم و بالا بروم و سپس به آنچه بارها تصورش کرده‌ام رنگ واقعیت بزنم. بارها تصور کردم، درست مثل ورزشکاری که بارها قهرمان شدن در المپیک را متصور شده. این تصورات را تا آنجا گستردم که سر قبر همه‌ی آن‌هایی که دوستشان ندارم فرود آیم و آب بخورم و بدون خواندن فاتحه بروم. دوست داشتم از قدرت پرنده‌بودنم استفاده کنم و از آن‌ها انتقام بگیرم.



دیگر زمانی که چنین حسرتی داشتم - حسرت پرنده‌نبودن - در جلسات درمان بود. آن زمان پیوسته روی احساسات تمرکز داشتیم. این سوالات که «وقتی فلان اتفاق افتاد چه حسی پیدا کردی؟» خب با این حسرت چیکار کردی؟ این حس کجای بدنت رفت؟ چه گفت‌وگویی بین تو و حسرت شکل گرفت؟»



و درمانگر، بعدتر می‌گفت نباید فکر کنی. باید وصل بشوی به زندگی. می‌پرسیدم وصل شدن به زندگی یعنی چه؟ می‌گفت یعنی صبح که از خواب بیدار می‌شوی، به این فکر کنی صبحانه چی بخورم نه اینکه فکر کنی من چرا اینجاام؟ چرا بیدار

شدم؟ می‌گفتم خب اینکه شد زندگی نباتی. فرقمان با بقیه جانداران چیست؟ می‌گفت فرقی نداریم؛ ما فقط یک سری ادراکات و احساسات بیشتری داریم. می‌پرسیدم خب به چه کارمان می‌آید؟ بهتر نبود نبات بودیم؟ حیوان بودیم؟ مثلاً اگر من یک حیوان بودم شاید خیلی خوشحال‌تر بودم. می‌گفت «اره دقیقاً» و این جمله‌اش بسیار آرام می‌داد.



و بعد منی که از حرف‌های مثلاً علمی ایشان حیران شده بودم را راهنمایی می‌کرد. حرف‌های بعدی از آن هم فراتر می‌رفت. می‌گفت راجرز چیزهایی درباره مواجهه‌ی ما با زندگی گفته. او اعتقاد داشته که نیازی به تحریف یا تغییر دادن واقعیت نداریم؛ نه تنها نیازی نداریم بلکه باید کاملاً صریح، بدون سانسور و بدون واسطه با آن مواجه شویم. پدیده‌ها را آن‌طور که هست ببینیم نه آن‌طور که باید باشند. بعد از این شکل از مواجهه، باید انتظارات خودمان را متناسب با واقعیت تنظیم کنیم. یعنی بپذیریم که مرگ و دعای با والدین و توی صف‌زدن گنده‌بک‌ها و فرم مضحک ریش‌هایم و خوشایندی پرنده‌بودن، بخش‌هایی از حقیقت اند؛ بعد از اینکه این حقایق را همان‌طور که هستند دیدیم و پذیرفتیم، انتظارات واقع‌بینانه‌ای منطبق بر این حقایق داشته باشیم. این موضوع را در نظر بگیریم که انسان بودن یعنی محدود بودن. خلاصه‌ی حرف‌هایش آنکه انتظار نداشته باشم زورم به گنده‌بک‌های توی صف‌زن برسد، انتظار نداشته باشم که پرنده بشوم.



راجرز چیزهایی گفته که دوست داشتم ایشان را از قبر بکشم بیرون و بهشان بگویم مرتیکه احمق، تا به حال شده ترقوه‌اش را تصور کنی؟ تابه‌حال شده صبح‌ها بدانی برای چه بیدار شده‌ای و چه رسالتی پشت این بیدار شدن است؟ تابه‌حال پرنده بوده‌ای؟



درباره معماری بنای هارونیه و طاق ضربدری‌اش توضیح می‌دهد. طاق ضربدری نوعی معماری است که با اعمال فشار و ضربه خراب نمی‌شود و می‌تواند تنش خیلی زیادی را تحمل کند. در دروس مهندسی، درس جامع و مشهوری وجود دارد با نام مقاومت مصالح. درسی که برای بسیاری از رشته‌های مهندسی که حتی با تخریب و شکست و معماری و مقاومت هم سر و کاری ندارند، در نظر گرفته شده. در اینکه طاق ضربدری امروزه تغییرات زیادی را متحمل شده و سازه‌های مشابه خودش را تولید کرده که می‌تواند تنش‌های بسیار زیادتری را تحمل کند هیچ تعجبی نیست؛ اما در اینکه چند صد سال پیش و بدون تجهیزات امروزی

می‌توانستند چنین سازه‌هایی بنا کنند بسیار عجیب است. طاق ضربدری می‌تواند تنش‌های فراوان قائم را تحمل کند و فرو نریزد که این اتفاق با نوع معماری خاص، با توانایی انتقال تنش‌های وارده بر تیرهای فرعی ممکن می‌شود. درک این مساله که طاق ضربدری بتواند تنش قائم را به خوبی تحمل کند سخت نیست اما اینکه بتواند ضربات را تحمل کند ممکن است حاصل غلو راهنمای تور باشد. به هر ترتیب، احتمالاً باید مجدد مقاومت مصالح و مبحث تنش‌ها را مرور کنم. نه تنها باید به بررسی تنش‌ها در مقاومت مصالح باید پردازم بلکه باید به بررسی تنش‌های روانی در جلسات درمان هم نگاهی بیندازم. اگر فرصتی کردم آخرین تحولات و تنش‌های منطقه را هم مرور می‌کنم.



دوباره، سه‌باره و چندباره مرور می‌کنم. یواشکی و طوری که کسی نبیند یادداشت‌های جلسات درمان را مرور می‌کنم. تمام استعاره‌ها و نگرش‌هایی که در این مدت کسب کرده‌ام را مورد بازبینی قرار می‌دهم. تنش‌هایی که تحمل کردم را با دقت به خاطر می‌آورم. اما هرچه کلنجار می‌روم، می‌بینم حلقه‌ای کم است. چیزی وجود دارد که باید بتوانم حل و فصلش کنم تا تمرکزم به تور و بازدید بازگردد. آخر این مردک مسخره - بخوانید راجرز - دارد پرنده‌بودن من را زیر سوال می‌برد. من از راجرز و همدست‌هایش بی‌زاری می‌جویم و هرگز برایشان فاتحه نمی‌خوانم. اصلاً چه نیازی به درمان دارم. مگر حیوانات که درمان نمی‌گیرند حالشان خوب نیست؟ مگر طاق ضربعی نمی‌تواند به خوبی مقاومت کند؟



چند قدم بعدی در عمارت هارونیه را با خودم مجادله می‌کنم. این اولین بار نیست که از پرنده‌نبودن خجالت می‌کشم. چه حس عجیبی. این شرم را همه‌جا با خودم برده‌ام. پیوسته همراه من است. یکی از رفتارهای عجیبی که دارم این است که اگر روزی برایم به خوبی سپری نشود، شبش مسواک نمی‌زنم و از قصد این کار را می‌کنم تا به نحوی اعتراض خودم به زندگی را نشان داده باشم. راستش چند شبی ست که مسواک نزده‌ام و در اعتراض به راجرز قیام کرده‌ام. من دوست ندارم رویای بزرگم را از دست بدهم. دوست ندارم هویت و خاطرات دروغینی را که ساخته‌ام ترک کنم. روزهاست مثل ورزشکاری که به جز تصور قهرمان شدن هیچ تلاش دیگری نمی‌کند، فقط تصور می‌کنم. فکر می‌کنم که جستار نمی‌خوانی و نمی‌دانم چرا دارم مقاومت می‌کنم؛ نمی‌دانم چرا هنوز می‌نویسم. به خوبی آگاهم که هیچ سازه‌ی نامیرایی در جهان وجود ندارد. بالاخره می‌ریزد و من با سیلی واقعیت روبه‌رو خواهم شد. من برای قهرمان المپیک شدن زیادی کوچک و ضعیفم؛ برای دوست داشتن تو چطور؟



اما چطور تحمل کنم؟ با آن چه کار کنم؟ این حس کجای بدنم برود؟ چه گفت‌وگویی بین من و حسم شکل بگیرد؟ پرسش بزرگم همان سوال چند سال پیش است: آیا همه‌ی ادامه‌ها درد دارند؟ هربار، آن چیزی که بین‌مان نیست را تصور کنم قرار است درد بکشم؟ یعنی تمام ادامه‌ی حرف‌های راهنمای تور و دیگر راهنماهای جهان قرار است مرا درگیر عمیق‌ترین فکرها و احساساتم کند؟ هربار که حس نکنم شادانم، حس نکنم صبح معناداری را شروع کرده‌ام، قرار است رنجور شوم؟ گفته بودی دوست نداری در این مطالب عمیق شوی. چرا دوست نداری؟ در سطوری که برای خودت است، در جایی که کسی شما را نمی‌بیند و قضاوت نمی‌کند، از چی اِبا داری؟ راستی تو با حس‌هایت چه کار می‌کنی؟ با این احساسات چگونه برخورد می‌کنی؟ کجای بدنت می‌رود؟ چه گفت‌وگویی بین تو و حس‌هایت شکل می‌گیرد؟



سوال‌های بعدی را می‌خواهم سریع، قبل از آنکه حرف‌های راهنمای تور تمام شود بپرسم؛ من خل‌وچل بودم و در اواخر نوجوانی و اوایل جوانی نتوانستم چیزهایی را تاب بیاورم و گیر آن مردک فلسفه باف، بخوانید راجرز، و آن یکی درمانگر شل مغز افتادم. شما برایتان چه اتفاقی افتاده که درگیر این چیزها شدی؟ راستی چرا جستار نمی‌خوانی؟ و سوال آخرم آنکه آیا شما هم در ذهن خود گاهی دوست داشته‌ای پرنده شوی؟ ■





بنده طرد

یگانه آزاد | نفر سوم جشنواره ملی ناداستان سفر در معنا و دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک



انگار حالا که دست دوستی همراهان را کسب نکردم، به دنبال اثبات این هستم که در پایان این شب سیه عزلت‌گزینی قرار است یک سپیدی از جنس برد، در سابقه‌ام نوشته شود.



اجتماعی بودن برای انسان اولیه، اولین دستور کار حیات بود. او برای تامین خوراک در شرایط بغرنج زیستی، تامین امنیت در جهان وحش پیرامون خود و تحلیل نفع و ضرر هر آنچه که عقل کوچکش به آن نمی‌رسید، محتاج حضور و وجود چندین نسخه از خودش بود. هر تفاوت، یک قدم موثر به سمت جداافتادگی و هر جداافتادگی، درگاهی مستقیم به سمت مرگ بود. اگر در دوران پارینه سنگی می‌زیستیم، در طول عمرم بارها کشته می‌شدم و شاید همین تفکر دافعانه پیش‌فرض ذهنم باعث شد دامن به مرگی مضاعف بزنم و شنبه صبح حتی پایم را از خانه بیرون نگذارم.



صبح شنبه در هر صورت از خواب بیدار شدم ولی به جای رفتن، ماندم. ماندم و در آرامش کم نظیر اتاقم شروع به پرورش ایده متنم کردم که باید بر اساس سفری می بود که هنوز نخواستم به طور رسمی آغازش کنم. اگر بتوان اسم رکود امروز که با رکود دیروز هیچ تفاوتی نداشت را سفر گذاشت. سفری که مقصدش شهری است که از بچگی پایت را از آن بیرون نگذاشتی، دیگر چه جور سفری است؟ کمی به همراهان چهارروزه ام که هنوز هیچ یک را رودرو ندیده بودم و فقط با یک نفرشان که هم کلاسی دانشگاهم است، آشنا بودم، فکر کردم. همراهانی که یک هفته پیش تصور می کردم یا حتی توقع داشتم بیش از آن که ذهنم قادر باشد، مسیر ذهنی یکسانی با من طی می کنند، گویا راضی به برنامه بودند و حتی یک جمله اعتراضی نسبت به مقصدی که برای من و عقاید، کوچه ورود ممنوع بود، نگفتند. همه این ها دست به دست هم داد که پیش از مشاهده مظنونین و تحلیل ادله، همه را متهم کنم و ظهر شنبه را به جای آشنایی با هم مسیرانی که حالا دیگر جز رقیبان معمولی و مسافرین دور و سست عنوانی برایشان نداشتم، در اتاقم بخوابم.



کارگاه اول شروع شد. در هر چهره به دنبال نکته ای، حرفی یا نشانه ای از وقایع صبح تا ظهر بودم. اینکه با وجود قطعی بودن میزان اکراهم از شرکت در برنامه صبح، هنوز احساس عقب ماندگی اجتماعی می کردم، انکارپذیر نبود و نیست. هنوز امید داشتم در این میان کسی خود را قربانی جبر شرایط بداند و مثل من از وضع موجود خوشحال نباشد. دنبال تارهای موی بالای هر روسری بودم. دنبال اعتراض به مکان صبحانه، دنبال یک گفت و گوی پر از نقاط اشتراک غافلگیرانه، دنبال یک ارتباط بودم. هر ارتباطی، هر چیزی که مرا از این برزخ خودخواسته بیرون بکشد. از صبح و ظهر صحبت شد ولی در قالب دو سه شوخی من باب خستگی و خواب آلودگی. همه می خندیدند اما منی که سیر خواب بودم، مثل یک عروسک خیمه شب بازی با هر قهقهه لبخندی به لب می زدم. من از راهنمای تور ظهر تصویری نداشتم. هیچ یک از اجزای بدن من احساس خستگی نمی کرد و همین من را چند قدم دیگر از همراهان دور انداخت. دو سه نکته ادبی ذکر شد و دو سه سوال از سمت همراهان طرح شد و در طول تمام این آمودشدهای اجتماعی، من با دقت تک به تک حرکات دست ها و پاهایم را به سمتی هدایت می کردم که یا هم رنگ جماعت شوم و یا کمترین توجه را به سمت خود جلب کنم. حرف برای زدن کم نداشتم ولی هر دستی که نیم خیز می شد، به فرمان پمپاژ سریع السیر خون پایین کشیده می شد. انگار از قلبم به دهانم نخی وصل بود که هر زمان قلب پرکارتر می شد، زبان از کار می افتاد.



در تکاپوی خود جدا افتادگی و طرد پیش از موعد بودم که یکی گفت امروز بر خلاف میل باطنی‌اش چادر پوشیده بود. از خشم ناشی از پوششش صحبت کرد و از ضربان قلب سریعش. دو چیز که به گمانم هیچ‌کس به اندازه من نمی‌توانست با گوشت و پوست و استخوانش آن را درک کند. کلام آن همراه، نه‌تنها مخالفت و شماتتی از سوی راهبر کارگاه اول به همراه نداشت، که شدیداً مورد استقبال واقع شد. حتی این اتفاق نیز باعث نشد بخواهم ریسمان میان قلب و زبانم را بچینم. باعث نشد حس کنم این معترض همان کسی است که مرا از منجلاب تنهایی نیم‌روزی بیرون خواهد کشید. از آن‌جا که فروریختن تصورات از پیش بنا شده، سخت است، ذهن من تصمیم گرفت بیشتر از شباهتمان روی تفاوتمان تمرکز کند. او برخلاف من تصمیم گرفته بود با وجود خشم و تپش قلب، وارد حریمی از تضادهای اعتقادی‌اش شود. مشخص نیست این موضوع مرا از او بهتر می‌کند یا او را از من بهتر ولی این کاملاً شفاف و واضح است که از هم متفاوتمان می‌کند. من برخلاف او، به جای صحبت از تجربه‌ام، یک گوشه نشستم و به جای جامه حقیقت پوشاندن به افکارم، فقط آن‌ها را پرورش دادم که واکنش به ماجرای صبح تا ظهر من هم می‌توانست این‌گونه بازخورد مثبتی دریافت کند یا نه. تپش قلب برای من نیرویی فلج‌کننده بود و انگار که این فلج‌بودن، برایم یک بیماری صعب‌العلاج باشد، در این همراه معترض نه آسایشی می‌دیدم و نه درمانی. آن اعتراض فقط یک مسکن بود، مسکنی برای دردی چندساله یا اگر بخواهم خوب تأمل کنم، حتی چندهزارساله.



پس از کارگاه، بساطمان را جمع کردیم که چرخه در گلشهر بزنیم. گلشهر نه گل بود و نه شهر. نامی

نامتقارن در وصف محله‌ای نامتقارن واقع در شهری نامتقارن. برای توصیفش هیچ ندارم جز اینکه روز اول که به پایان رسید، ذره‌ای مشتاق روز دوم نبودم؛ منتظر شاید ولی در این انتظار، هیچ شوقی نهفته نبود. روز دوم کسی در اتوبوس کنارم ننشست؛ پس با خود تصمیم گرفتم صندلی اتوبوس را کنج عزلت خود کنم و از این یک‌ساعت‌واندی تنهایی استفاده کنم. این تنهایی که الان نه تنها پذیرفته بودمش بلکه به خیال خود از آن استقبال می‌کردم. اینکه مکرم دامن سایرین را گرفته بود و به همین سبب مکار شده بودم یا مکرم چنگی بر دامن خودم زده بود و متوهم شده بودم را نمی‌دانم. در نظر داشتم حالا از همه در نوشتن متن جلوزده‌ام و خواستم از این جدایی غیرطبیعی سوژه بسازم، سوژه‌ای که پیش روی شماست؛ ولی آیا اگر کسی همان لحظه که این افکار از ذهنم می‌گذشت، مکالمه‌ای را با من شروع می‌کرد، استقبال نمی‌کردم؟ اگر این‌طور نبود، در میان افکارم هیچ نشانه‌ای از مرهم‌زدن بر این حس پردشدگی پیدا نمی‌شد؛ حال آن‌که این زخم باستانی که در دوره پارینه‌سنگی به معنای مرگ بود، هرازچندگاهی فرصت پیدا می‌کرد تا در هر جداافتادن و کنارایستادن و کناره‌ماندن دنبالم کند و گلویم را بگیرد. برای یافتن مرهم باید به افراد مصون نگاهی انداخت. افرادی که الان ویژگی مشترکشان از همراه‌بودن فراتر رفته و مواوایشان در این چهار روز یک مکان یکسان است، حتماً برای جستن ارتباط به سراغ یکدیگر می‌روند، نه یک مشهدی‌زیسته‌ی مشهدی‌مانده.



مشهد برای چند نفری که در اطرافم می‌دیدم مقصد بود. مشهد برایشان رفتن بود، برای من ماندن. برای آن‌ها جریان بود و برای من رکود. برایشان یک مکان مستقل دارای هویت بود، برای من یک غده سرطانی که باید همین روزها از کالبد هویتم جدایش کنم. مشهدی که برای من هر نقطه‌اش به جز تنهایی رویایی اتاقم، صحرای محشر بود. مشهدی که هیچ راهی جز پناه‌بردن به قرباتی که در اتاق حس می‌کردم، برای نجات از سرسام منجرکننده‌اش نداشتم. مشهدی که فکرکردن به وجه تسمیه‌اش، مرا یاد این می‌اندازد که بله، مشهد محل شهادت است، محل شهادت رویاهای من. مشهد برای من فقط و فقط یک معنا داشت، شهری که برای رسیدن به اتاقم باید از میان آن عبور کنم.



آن صبح تا ظهر نیز برخلاف سایرین، هیچ عایدی برای من نداشت جز اینکه از صبح علی‌الطالع چیزهایی نوشته بودم. در یکی از آن کناره‌ماندن‌ها حس کردم وضعیت کنونی نه یک نفرین که یک ابزار است؛ چرا که چیزی برای نوشتن به من داده است. حالا من ماندم و تیغی بدون دسته که با هر طرد، تیزتر می‌شد

و می‌توانست گلوی خوانندگان را بیشتر ببرد، حتی اگر در این میان کف دست خودم هم قربانی می‌شد. وقتی دیدم نفرین شهر تولدم مانع این است که از مصون‌ها مرهم درد طرد را بیرون بکشم، خلاء ارتباطات اجتماعی را با کارکردن روی «سوژه» پر کردم. حالا دیگر همه چیز برای من سوژه بود. هرچیز برای من مسیری برای رسیدن به هدفی بود که از ماه‌ها پیش در نظر داشتم. هر دلهره، یک پاراگراف بیشتر و هر گوشه‌گیری، یک استعاره بیشتر برای متنی بود که قرار بود خرج ماه‌های پیش رویم را درآورد. هرچه نسبت به پول جایزه حریص‌تر می‌شدم، توهم تنهایی‌ام حقیقی‌تر می‌شد و چکش آخر، فردای آن روز سر ناهار به پیکر تیغ تیزم که حالا بدون هماهنگی با من تبدیل به یک شمشیر شده بود، زده شد؛ با یک «ما که برای خوش‌گذرونی اومدیم، کی به اول‌دوم شدن اهمیت می‌ده.»



عذاب وجدان داشتم که وقایع این دو روز، همان‌طور که ظاهراً برای بقیه یک تجربه معنوی و تفریحی بود، برای من شکافنده ارزش‌ها و اعتقاداتم نبود؛ بلکه فقط وقفه‌ای بود که مرا به برنده شدن نزدیک‌تر کند. انگار حالا که دست دوستی همراهان را کسب نکردم، به دنبال اثبات این هستم که در پایان این شب سیه عزلت‌گزینی قرار است یک سپیدی از جنس برد، در سابقه‌ام نوشته شود. عذاب وجدان داشتم که اگر یک نفر همین الان از من بپرسد «چه می‌خواهی؟» می‌گویم: «می‌خواهم این مسابقه تمام شود تا ببینم با خودم چند چنم. تا بروم و توجهم را متمرکز کنم روی اقدامات دیگری که بخشی از رکود هرروزه است و ممکن است روزی به من نشان دهد با خودم چند چنم.»



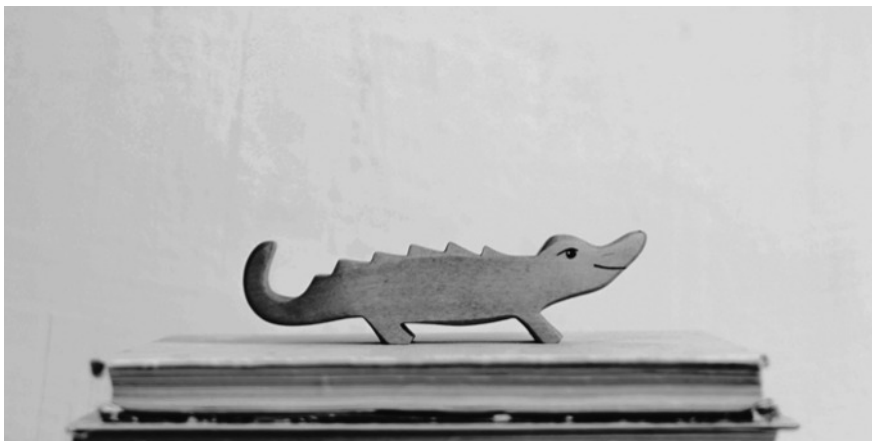
پس از کارگاه روز دوم که در طولش آن‌چنان به ریسمان میان قلب و زبانم فشار آمده بود که هر دو دیگر زخمی شده بودند، درحالی‌که ریسمان آخر نگفته بود، همراهی کنارم نشسته بود که مرا به یاد مادرم می‌انداخت. نه لطفش، نه گرمای وجودش و نه هیچ صفت شیرین دیگری که منتسب به مادران است بلکه فقط فقط لحن حرف زدنش. مثل زن‌ها صحبت می‌کرد. انگار از سنش، ده بیست سالی زودتر شروع به زنانگی کرده است. چیزی که بیش از همه چیز آرام می‌داد این بود که چقدر هر دو خوشحال‌تر بودند اگر او دختر مادرم بود. این‌طوری حداقل خلاء یک نفرشان پر می‌شد و خلاء من نمایان‌تر. این خلاء که حالا خود را در سکوت خانه و «چه خبرها؟»ی ناگفته مادر که هر روز پس از کلیدانداختن در قفل منتظر که نه، مشتاقشان هستم، نشان می‌دهد. این خلاء که خود را در علاقه مادر به داشتن دخترهایی نشان می‌دهد که شوق برای رفتن به حرم

دارند، نه استراتژی برای رفتن. دخترهایی که برای نوشتن سفرنامه مشاهدشان از ضریح و گنبد و گلدسته می‌نویسند، نه ملال ناگفته چندین ساله.



بهترین بخش روز دوم، تمام شدنش بود و انتظار برای روز سوم که پایان حضور در میان جمع و شروع انزوایی بود که حالا همه قرار بود حسش کنند و من روزها برایش آمادگی کسب کرده بودم. در کارگاه نشستیم و برای اولین بار ریسمان قلب و زبانم را چیدم. دو سوال پرسیدم که در بهترین رویاهایم هم نمی‌توانستم چنین پاسخی برایشان تصور کنم. پاسخ‌هایی که نه تنها عقده خدایی‌ام را منسوخ که آن را پرورش دادند. حالا اگر با شمشیرم آدم هم بکشم، در جرمش تنها نیستم. حالا دیگر تنهایی من به عنوان یک سلاح کشتار جمعی به رسمیت شناخته شده بود، حتی اگر آن جمع ۱۹ نفر باشد. ■





اسفار یک کروکودیل تنها

مهدی داورپناه | دانشجوی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی



مثل قاب عکسی که خودش را عضو خانه جدید نمی‌داند، میخ من را روی هر دیواری
هرجایی بکوبی کج می‌شود. جایم انگار همیشه توی چمدان است.



سرم را می‌گیرم بالا و از آیینه بغل اتوبوس، به جاده نگاه می‌کنم. به خط‌های روی
جاده که از زیر ماشین، مثل فشنگ می‌زنند بیرون و فرار می‌کنند.
با صدایی آرام می‌گویم: «من یک مرض لاعلاج دارم محسن.»
نگاهم را به زور و بلا، هل می‌دهم تا بیفتد تو کاسه چشم‌های محسن و جوری که
فقط او بشنود می‌گویم: «یک بار رفتم بالای کوه شاه جهان. راهش ماشین رو نبود.
یک ساعت و نیم طول کشید. روی کمر الاغ تو کمر کوه، لق می‌خوردیم و سه بار
پای حیوان سر خورد. بیمه ابوالفضل وساطت‌مان را کرد. وگرنه عکس می‌شدیم و
می‌رفتیم توی قاب‌های روی طاقچه.»



ده روز تمام بیخ گوش عشایر چادر زدیم و تفریح‌م شده بود برای بچه بزه‌ها اسم
گذاشتن. دانشگاهم را رفتم یک جای پرت و غریب که هفده ساعت با خانه‌مان
فاصله داشت. حتی داشتم برای یک مدت زندگی توی جنوب پول جمع می‌کردم
که جنگ، سیفون آمال و آرزوهایم را کشید. مثل پیرمردی که کنار سوپرمارکتش

فروشگاه کوروش دارد شعبه می‌زند از جایی که در آنم آرام و قرار ندارم! زندگی‌ام کلکسیون فرارهای ناموفق است و به طرز ترسناکی سفرناکم!



مثل یک آدم مفنگی لنگم. لنگ سفر. اگر هر چند وقت یک بار توی راه نباشم، خماری پس می‌دهم. آدم یکجا نشینی نیستم. راکد که باشم بومی‌گیرم و کفر بقیه را خیلی زود درمی‌آورم. مثل قاب عکسی که خودش را عضو خانه جدید نمی‌داند، میخ من را روی هر دیواری هرجایی بکوبی کج می‌شود. جایم انگار همیشه توی چمدان است. روی صندلی‌های گرم و نرم بند نمی‌شوم. اگر یک کلاغ علاف بودم، تا هرکجا که جاده‌ها می‌رفتند می‌رفتم. حتا اگر یک ملخ هم بودم کارم را راه می‌انداخت. اما نیستم!



به جایش توی زندان آدمیزاد بودن اسیرم. انگار دلبستن و حس تعلق، برای من یکی حرام است. من مرض رفتن دارم! می‌روم تا آدم‌ها دلشان به حالم بسوزد. می‌روم تا دلشان برایم تنگ شود. می‌روم چون نسخ لیس و بوسه‌های خداحافظی‌های تلخم. نسخ‌ام اما تمامی ندارد. هرکجا که می‌روم دو روز بعد دوباره باید بروم، وگرنه... نگاه محسن توی چشم‌هایم کما زده است. سر جایش تکانی می‌خورد و می‌گوید: «چه مرض باکلاسی.»

نفس عمیقی می‌گیرم، پوزخند نرمی می‌زنم و می‌چسبم به پشتی صندلی. هردو سکوت می‌کنیم. صدای پیچ بچه‌ها هوای اتوبوس را پر کرده. نگاهم را از محسن می‌دزدم و می‌اندازم بین بچه‌ها تا بین صندلی‌ها بچرد!



یکی دوتا صندلی جلوتر، عارف را می‌بینم. یاد آن شبی می‌افتم که پرسیدیم: «رئالی هستی یا بارسایی عارف؟» خندید و گفت فوتبالی نیست. بچه که بوده اما رئال را دوست داشته. حاج‌سپهر هم که بارسایی بود، پوزخندی زد و گفت: «اون موقع بچه بودی. دیگه بزرگ شدی.» و ما خندیدیم. مثل خر خندیدیم. مثل همان شبی که توی محله عرب‌ها، مرد غریبه‌ای آمد و خاطرات کودکی‌اش با محسن چاوشی را برامان تعریف کرد.



«پایین همی خیابون توبلوک شونزده می‌شستن. تو عالم بچی می‌خواند و می‌گفت من خواننده می‌شم. می‌گفتیم آره با اوصدات. ولی تش خواننده شد. با هموصداتش...»
یا مثل آن روز توی فرهنگسرا که حوصله‌ام دچار سررفتگی شد و کیفم را زدم زیر

بغل و از گوشه نگاه‌ها خزیدم بیرون. بعد راه افتادم توی کوچه‌پس‌کوچه‌های همان اطراف و یکهو جلوی یک نجاری خسته ایستادم.



بی‌هوا رفتم تو و از مرد لاغر و ریشویی که نشسته بود روی یک صندلی کوچک چوبی پرسیدم: «آقا شما آهنگ چی گوش میدی؟» گوشه لب‌های مرد بالا رفت و پرسید چرا این سوال را می‌پرسم؟ گفتم توی سفرم، دنبال قصه می‌گردم و می‌خواهم باقی مانده حوصله امروزم را نجات دهم. مرد ریشو یکهو سه‌تار روی دیوار را برداشت و گفت: «پس واست ساز می‌زنم.» و یک ربع بعدش را، برایم با سه‌تار راک زد و با تعجب پرسیدم: «این قطعه مال کی بود؟» سه‌تارش را که می‌بوسید آرام گفت: «مال خودمه.» غنچه صحبت شکفت و سفره دل، باز که چه عرض کنم، پاره شد! یک جوری پاره شد که فهمیدم یارو سال هشتادونه در رشته موسیقی دانشگاه تهران، یک خری بوده برای خودش که اخراجش کردند و او هم آمده خانه و از لج دنیا چسبیده به شغل پدری‌اش.



راننده اتوبوس، می‌کوبد تو یک دست‌انداز زرد و قوز کرده و با موج ضربه نگاهم می‌افتد روی آقای هاشمی. مردی که لیدر گردش‌مان در محله افغان‌ها بود. توی بازار و جلوی یک مغازه خواروبارفروشی سرش را خم کرد توی دکان و پرسید، امکانش هست برای بازدید چند لحظه وقتشان را بگیریم؟ مرد بی‌اعصاب سرش را انداخت پشت که یعنی نه. حوصله‌تان را ندارم! آقای هاشمی اما بی‌اهمیت به تکان سر مرد برگشت روبه جمعیت و مثل ناپلئون سوم دستور داد تا همه بریزند توی مغازه.



فروشنده جا خورد. توپید به هاشمی و گفت فقط می‌خواهید ببینید یا خرید هم دارید؟ آقای هاشمی به مرد بی‌اعصاب اطمینان داد که خرید هم داریم. بیست نفر آدم ریختیم توی مغازه و مثل یک گله پنگوئن کنج‌کاو با نگاهمان افتادیم به سر خوردن روی خوراکی‌های ناشناخته توی قفسه‌ها.



کارمان که تمام شد آقای هاشمی با دست‌در را نشان داد و در حالی که هیچ‌کس چیزی نخریده بود، با یک «دست شما درد نکند» قولی که به مرد بی‌اعصاب داده بود را ماست‌مالی کرد. آخرین نفری که از مغازه خارج شد من بودم. مرد بی‌اعصاب بدجور نگاهم می‌کرد. خجالت کشیدم. گفتم یک جوری آبروی رفته‌مان را جمع کنم و چیزی بخرم. بی‌آنکه ببینم دستم را به سمت یک کیسه تصادفی که نمیدانم چه

بود دراز کردم و گفتم: «اینا کیلویی چنده آقا؟» از شانسه گه مرغی ام دستم را گذاشته بودم روی گران‌ترین کیسه مغازه. بعد از شنیدن کیلویی هشتصدونود تومان مغازه را ترک کردم و شما که غریبه نیستید. یکی دوتا فحش درجه سه هم نثار اموات و فامیل‌های درجه دو آقای هاشمی کردم.



توی اتوبوس کمی سرد است. رو می‌کنم به محسن و می‌گویم: توی هرکدام از خاطراتی که آدم‌ها لذتش را می‌برند، من به فکر کوچم و کوچ مدام، هیزم آتش دل‌تنگی است. که آدم انگار به هیچ‌کجای این جهان تعلق ندارد. روز اول سفرمان آقای چیره‌دستان، از صادرات کروکودیل گفت. با بغل‌دستی‌ام خندیدیم و گفتیم ببین آخر، دست‌درازی‌ها من به غرور طبیعت تا کجاها رفته که آدم کروکودیل را با آن عظمت و غرورش بردارد و سوار هواپیما کند و ببرد در مثلاً پاریس و به یک خیاط بفروشد و اژدهای کف‌خوابی که باید الان گوشه یک مرداب قدیمی یک آهوی بی‌تجربه را پاره کند حالا یک زن پولدار لاغر زشت او را پوشیده است!



عجب کوچ شرمناکی! کوچ‌های بی‌هوی من، مثل صادرات کروکودیل غریبانه و دل‌گیر و ناباورانه‌اند. راننده اتوبوس می‌زند روی ترمز. بچه‌ها مبهم و سرمست می‌گویند و می‌خندند. حرف می‌زنند و به صورت‌هاشان نگاه می‌کنم. رو می‌کنم به محسن و می‌گویم: جای سفرهایم درد می‌کند. ■

پوست ما کنده شد، پوست گوجه ها نه!

سعیده ملک‌زاده | دانشجوی علوم و مهندسی محیط زیست



طبیعت که قربانش بروم به طور عادلانه‌ای نسبت به ما و تمام بزرگترین دغدغه‌های زندگی‌مان بی تفاوت بود. زیبایی‌اش را به همه‌مان نشان می‌داد، نامایمتی‌هایش را هم. سرش به کار خودش بود.



«اگر یه روز نتونی پوست گوجه رو بکنی، می‌خوای چیکار کنی؟»، «اگر یه جا حوله نباشه و دست و صورتت همین‌طوری خیس بمونی، می‌خوای چیکار کنی؟»، «اگر بری مهمونی و تو غذاشون زیره باشه، می‌خوای چیکار کنی؟»، «فرض کن الان قبل از رسیدن به خونه از سوپر برات آب معدنی خریدم، اگر جایی باشی که سوپر نداشته باشی می‌خوای چیکار کنی؟» این‌ها جمله‌های تکراری مامانم بود در پاسخ به جزئی‌ترین درخواست کمکم یا تلاش برای ایجاد تغییرات دل‌خواهم. از کودکی بارها و بارها خودم را برای اگرهای فرضی زیادی در آینده آماده می‌کردم. در سال‌های نوجوانی روزه‌های عجیب و غریب می‌گرفتم؛ یک روز پنج ساعت روزه حرف زدن داشتم و مکافات کشیدم وقتی می‌خواستم از داخل حمام بگویم که صابون تمام شده. یک روز فرض می‌کردم زانوی راستم دیگر قابلیت خم شدن

ندارد و نمی‌دانید از پله‌ها بالا رفتن بدون خم کردن زانو چقدر سخت است. بدترین چالش هم ندیدن بود. بعدش آرزو می‌کردم از گردن به پایین فلج شوم اما نابینا اصلاً. اما در سومین روز سفر طبیعت‌گردی‌مان که قرار بود بیست و پنج کیلومتر از پروفیل جنگل‌های هیرکانی (از کلاردشت تا کلارآباد) را پیمایش کنیم، فهمیدم که مامان بقیه آدم‌ها برای شرایط غیردلخواه آماده‌شان نکرده است و خودش هم اهل روزه‌های من‌دراوردی نبودند.



در سال‌های اخیر طبیعت‌گردی بیش از پیش موردقبال قرار گرفته است، کم ندیدم آدم‌هایی که حتی اگر تجربه‌اش نکرده باشند، با تصویرش مست شوند. اما از این‌طور سفرهای کمپی تنها چند عکس ادیت‌شده دیدیم و تجهیزات خفنش و بس. از رنگ و طراحی کوله‌های بزرگ طبیعت‌گردها و کوهنوردان خوشمان می‌آید اما هیچ‌وقت ساعت‌ها بارشان را روی شانه‌هایمان تحمل نکردیم. در ابتدای راه همان پیمایش طولانی در جنگل که گفتم، همه هم‌سفرها جز چند نفر احساس توانمندی و بانگیزی داشتند و مطمئن از اینکه از پسش بر می‌آیند؛ اما در میانه راه که نای ادامه دادن نداشتند و سوال‌هایی مثل: «این همه راه آمدم که چه بینیم؟ به کجا برسیم؟ این درخت‌ها که همان پایین هم بود!» تازه عیار علاقمندی‌شان به طبیعت و طبیعت‌گردی عیان می‌شد. یکی از همین پهلوان پنبه‌ها، وقتی که دید دارم آب می‌خورم، آمد کنارم و پرسید: «عه تو هنوز هم آب داری؟ میشه کمی هم به من بدی؟» تو دلم گفتم اگر آب من هم تمام شود می‌خواهی چکار کنی؟ اما نگفتم و بطری آب بزرگی که تمام راه با احتیاط نوشیده بودم تا تمام نشود را به او دادم تا جرعه جرعه تشنگی‌اش را برطرف کند. متأسفانه کسی در میان مهارت‌های موردنیاز برای طبیعت‌گردی، به مهارت نه‌گفتن اشاره‌ای نکرده بود.



در سرم فقط یقه افراد ناشی و کم‌تحمل را نمی‌گرفتم، با همراهان باتجربه و نگاه عاقل‌اندرسفیه‌شان هم مشکل داشتم. اختلاف طبقاتی را تمام راه با خودشان آورده بودند تا وسط جنگل. یکی‌شان شب قبل که در کنار رودخانه‌ای کمپ کرده بودیم با خنده مضحکی به هدایت قرضی‌ام نگاه کرد و پرسید: «این تراکتور به این بزرگی فقط همین قدر روشن می‌کنه؟» چه باید می‌گفتم؟ مادرم نگفته بود اگر با این‌طور هم‌سفرها همراه شوم چه باید بکنم، در لیست روزه‌هایی که می‌گرفتم هم نزدیک‌ترین‌شان که به درد این شرایط بخورد، سکوت بود. یکی‌شان هم در تمام مسیر به جای اینکه بطری آبی در دستش باشد و در گیرودار گذاشتنش در جیب‌های کنار کیف، از نی که از کیفش بیرون می‌آمد، از روی شانه‌هایش رد می‌شد و به کنار دهانش می‌رسید آب می‌خورد. از او اسم این وسیله را پرسیدم، به

طور کامل توضیح داد کامل بک چیست و اسامی برندهایی که تولیدش می‌کردند نام برد. در نهایت هم توصیه کرد حتما از برند معتبر دیوتر بخرم. احتمالا از نگاهم فهمید که می‌خواهم پیرسم خب قیمتش چطور است، گفت: «کمی گران است، خودم حدود ۱۸ تومن خریدم اما به نظرم ارزش خرید دارد و تا سال‌ها ماندگار است.» کمی که جلوتر رفت با تبحری که از ابتدای مسیر پیدا کرده بودم، بدون اینکه کوله پشتی را زمین بگذارم، بطری آب را از کنارش درآوردم و در حالی که با ملاحظه کمی آب می‌خوردم کامل بک را به لیست بلند بالایی که امیدوارم حداقل در آینده‌ای چندان دور بخرم، اضافه کردم و به این فکر کردم چه خوب که به من می‌آید از این چیزهایی که ارزش خرید دارند و تا سال‌ها برای آدم کار می‌کنند بخرم.



طبیعت که قربانش بروم به طور عادلانه‌ای نسبت به ما و تمام بزرگترین دغدغه‌های زندگی‌مان بی‌تفاوت بود. زیبایی‌اش را به همه‌مان نشان می‌داد، ناملایمتی‌هایش را هم. سرش به کار خودش بود. برخلاف او من در سرم با هم‌سفرهایم دست به یقه می‌شدم. با تمام تدابیر مامان هنوز چیزهایی وجود داشتند که نسبت بهشان سازگار نشده بودم: آدم‌ها. برای همین ترجیح می‌دادم از اکیپ‌ها و جفت آدم‌ها فاصله بگیرم و در میان آن‌ها با فاصله‌ای امن (تعدادی جلوتر از من و تعدادی پشت سرم)، تنهایی به مسیرم ادامه دهم.



اینکه کسی کنارم نبودم تا با او ارتباط برقرار کنم و هم‌کلام شوم، باعث همراه شدنم با طبیعت شد. او بر خلاف آدم‌ها از سکوتی که میان‌مان جریان داشت، معذب نمی‌شد و تلاشی برای شکستش نمی‌کرد. چنین تجربه بکری در جنگل برایم جدید و جذاب بود. خاطرات گذشته یا رویاهای آینده از خیالم محو شده بودند و تمام خیالاتم تنها حول همان لحظه می‌چرخیدند. مغزم نیمی ساکت و آرام، نیمی منگ و گیج به صدای باد میان شاخ و برگ‌ها و آواز گاه‌وبیگاه پرندگان گوش می‌سپرد و یاد این جمله استوارت ادوارد اقتادم: «همیشه فکر می‌کردم اگر به اندازه کافی دقت کنیم، می‌توانیم باد را ببینیم؛ محو، سخت‌فهم، ته‌مانده‌ای زیبا و گریزنده در هوا.»



برخلاف پیاده‌روی یا به طور کلی عبور و مرور شهری، تمایل به شنیدن هیچ آهنگ و پادکست و مکالمه جذابی نداشتم. مناظر را با چشمانم می‌بلعیدم؛ نه مثل یک لذت‌ساز، مثل یک نیاز مغفول‌مانده، مثل تشنه‌ای که به آب رسیده و حریصانه و بدون نفس می‌نوشد. گرما امانم را بریده بود. تمام لباس‌هایم خیس

عرق بودند اما به هر حال راه می‌رفتم و به بلعیدن مناظر ادامه می‌دادم. احساس می‌کردم طبیعت پر از گنج‌هایی است که کسی از قبل آن‌ها را قایم کرده و اگر خوب ببینم گیرشان می‌آورم. مثلاً درخت‌ها گاهی برایم دست تکان می‌دادند و تنها من نظاره‌گر سلامشان بودم. طبیعت قصه‌ای بود که به آنی پدیدار و ناپدید می‌شد، مثل ستاره‌ای دنباله‌دار. این ناپدید شدن آنی می‌خکوبم می‌کرد و دلهره‌ی از دست دادن به جانم می‌انداخت.



قبل از سفر آدم‌هایی که بی‌وقفه عکس می‌گیرند و با دیدن منظره‌ای زیبا اولین و آخرین فکری که به ذهنشان می‌رسد عکس گرفتن با آن است، روی مخم بودند. اما مثل تمام دیگر وقت‌هایی که کسی را در ذهنم قضاوت و سرزنش کردم، این بار هم خدا زد پس کله‌ام و خودم شدم یکی از همان عاشقان عکس و عکاسی. دلم می‌خواست تمام لحظات را ثبت کنم، از گل‌سنگ‌های نارنجی‌رنگ و بچه قورباغه سبزرنگ گرفته تا آسمان ابری و تنه یک درخت و تار عنکبوت. گوشی به دست از یک عکس به عکس بعدی قدم می‌گذاشتم. حتی دلم می‌خواست از لقمه‌ای که با تخم‌مرغ و گوجه پوست‌دارش هم عکس بگیرم. اگر مامانم ساندویچ را برایم درست کرده بودم، به احتمال ۸۰ درصد پوستش را هم کنده بود اما آن روز صبح نه چاقوی مناسبی برای جدا کردن پوست گوجه داشتم و نه فرصت این کار را و همان مواقع ۲۰ درصدی که مامان مهربانی‌اش را کنار گذاشته بود و گوجه‌ها را پوست نکنده بود، تحمل آن لقمه را برایم ساده‌تر کرد. همین عکاسی‌ها و فکروخیال‌ها سرعت پیمایشم را کم کرد و کمی عقب افتادم. تا اینکه بالاخره دست از این تلاش بی‌پایان برداشتم. گوشی را توی کیف گذاشتم و شاتر خودم را باز کردم تا نور تمام لحظات در حافظه پوستم ثبت شود.



جایی می‌خواندم که جسم و روان ما که نتیجه میلیون‌ها سال زیست در طبیعت است، نمی‌تواند به راحتی فقط با هزار سال تمدن به شرایط شهری خو بگیرد و هویت و حافظه تکاملی خود را فراموش کند. در روزمرگی‌های شهروند امروزی از طبیعت تنها چند درخت و کمی چمن و بوته باقی‌مانده و حتی آسمان هم چیزی جز یک صفحه طوسی کدر نیست. انگار آسایش و امکانات بیشتر، موجب آرامش بیشتر نشده است؛ نرخ بالای افسردگی و اختلالات اضطرابی و مشکلات خواب هم از نتایج گریزناپذیر همین جدا افتادن از طبیعت‌مان است. شاید همه افراد مثل من و امثال من حفظ صله رحم با طبیعت را واجب تلقی نکنند و از معاشرت با آن به وجد نیایند، اما به‌زعم من هیچ‌کس چاره‌ای ندارد جز پذیرش اینکه پیوند عمیق هیجانی بین انسان و طبیعت وجود دارد و آسایش حاصل از تکنولوژی و

امکانات هم نمی‌توانند جای خالی حضور و لمس طبیعت را در روح و جان او پر کنند. انسان بیش از هر جای دیگر در دل طبیعت، در رحم مادر زمین رشد کرده است.



در یکی از استراحت‌های طولانی‌تر بین راه، آتشی روشن کردیم و چای آتشی درست کردیم. لیوانم را داخل اتوبوس جا گذاشته بودم و مجبور شدم داخل ظرف غذایی که داشتم چای بخورم. اتفاقاً نعلبکی سرخود بود و چایم زودتر سرد و آماده خوردن شد. راهنمای راه که من را در حال آن مدل چای خوردن دید، لبخند به لبش آمد. به یاد خاطره‌ای افتاده بود. در یکی از بازدیدهای میدانی که برای نمونه‌گیری خاک جهت کارهای تحقیقاتی به منطقه طبیعی رفته بودند، برای املت آتشی برنامه‌ریزی کرده بودند و همه چیز را با خود برده بودند جز ماهیتابه. به جایش از بیلی که برای نمونه‌برداری با خود برده بودند استفاده کردند. می‌گفت املت‌ی که در آن روز در آن بیل خوردند از به یاد ماندنی‌ترین و خوشمزه‌ترین غذاهایی بوده که تابه‌حال خوردند. البته خدا روشکر من کارم به بیل نکشید و در چنین شرایطی آماده بودم که حتی بدون درخواست کمک و ناراحتی، به این فکر کنم که حالا باید چی کار کنم؟



بیشتر از ۹ ساعت از شروع پیمایش (ساعت ۸ صبح) گذشته بود و هوا رو به تاریکی بود. طبق برنامه‌ریزی‌ها ما نهایتاً تا ۸ شب به روستایی که اتوبوس آنجا منتظرمان بود می‌رسیدیم اما سرعت کند و تقاضای استراحت مضاعف بعضی از بچه‌ها، ما را عقب انداخته بود. ابتدا در مسیر مالرو پیش می‌رفتیم، اما از جایی به بعد راهنما ما را به مسیر جاده‌ای خاکی رساند تا حالا که به تاریکی خوردیم پیدا کردن راه حتی در تاریکی هم ممکن باشد و

کم خطرتر. هرچند که جاده خاکی چندین برابر مسیر مالرو مسافت داشت. دیگر رمقی برای کسی باقی نمانده بود. سعی می کردیم ننشینیم چون اگر می نشستیم بلند شدنمان خیلی سخت بود و نیروی مضاعف می خواست. آنتن نداشتیم اما همه دائم از راه بلدها می پرسیدند چقدر دیگر مانده؟ او هم از جواب دادن طفره می رفت و همین کارش، همین خنده های عصبی اش، قضیه را ترسناک تر می کرد. تقریباً در ابتدای راه که بودیم راه بلدیمان در توضیحاتشان گفتند، کمی که جلوتر برویم، ناگهان خستگی زیادی احساس می کنید، اما آن را جدی نگیرید و به راهتان ادامه دهید. مغز می خواهد شما را از ادامه دادن به این کار منصرف کند اما این خستگی کاذب است. همه مان با شوخی و خنده بعد از نزدیک ۱۰ ساعت پیاده روی به یکدیگر یادآوری می کردیم که این خستگی ها کاذب است و هنوز باید ادامه داد.



ساعت ۷ ونیم بود و هوا تاریک تاریک شده بود که به جایی شبیه استراحتگاه رسیدیم؛ چند تخت چوبی برای نشستن، آتش و کومه ای برای استراحت. سرویس بهداشتی هم داشت و آب شرب که از چشمه می آمد. پیرمردی جلوی در کومه ایستاده بود. نمی دانم قانونی یا غیرقانونی اما بخشی از تیمی بود که آنجا برداشت چوب انجام می دادند. از او آدرس پرسیدیم و جوابش همه مان را روی زمین ولو کرد. قرار نبود حالاها به مقصد برسیم. در مسیر خاکی یک دوراهی را به پیشنهاد دو مرد محلی که با جیب از آنجا رد می شدند به سمت اشتباهی پیچیده بودیم و مسیرمان از چیزی که فکرش را می کردیم هم دورتر شده بود. از آنجا تا روستا ۱۰ الی ۱۲ ساعت دیگر راه داشتیم. مسئولین سفر کوله ها را برداشتند و راه افتادند. می دانستند ما دیگر توان ادامه آن هم برای ۱۲ ساعت دیگر نداشتیم و رفتند تا از روستا برایمان ماشین برای پایین رفتن جور کنند.



سرویس بهداشتی کمی از کومه فاصله داشت؛ تاحدی که از آنجا نور آتش و کومه کنارش دیده می شد و صدای بلند کاملاً شنیده می شد. می گفتند هیچ کس تنها نرود اما من نمی خواستم به کسی رو بیاندازم. دلم می خواست تنها بروم. دوباره هدایت تراکتورم را از کیف درآوردم و به راه افتادم. بخشی از مسیر هدایت را خاموش کردم. آسمان سیاه شب نسبت به ظلمات جنگل روشن به نظر می رسید. دروغ چرا مثل سگ ترسیدم و دوباره هدایت را روشن کردم. مخصوصاً که صدای خش خش برگ هایی از چند قدم آن طرف تر شنیدم. به راه ادامه دادم، خرگوش هایم را گرفتم و دوباره به جمع ملحق شدم.



عده‌ای داخل کومه روی تخت‌های چوبی خوابیده بودند، عده‌ای دور آتش چای درست می‌کردند و عده‌ای کمی آن طرف‌تر روی تکه سنگ بزرگی نشسته بودند و آواز می‌خواندند. بعضی از شعرهایشان را دوست داشتم اما تمامی نداشتن برنامه‌شان را اصلاً. چرا حتماً باید صدایی درآورد، چیزی خورد یا خوابید؟ البته من هم چای خوردم و هم کمی در جمع‌شان آواز خواندم، اما کمی هم دلم سکوت می‌خواست. به یاد خاطره‌ی قایق‌سواری در سواحل جنوب افتادم. میان راه قایق خراب شد و ایستاد. یکی از اقوام که مردی خوش صحبت است، از ایوب که قایق را می‌راند پرسید: «حالا باید چیکار کنیم؟» ایوب هم که از پرحرفی‌هایش به سته آمده بود بی هیچ تعللی با لهجه جنوبی‌اش گفت: «باید ساکت باشیم!» و بالاخره فامیلان برای دقایقی هم که شد، ساکت شد و به کارهای بدش فکر کرد. من اما فقط از درون خودخوری می‌کردم. با یکی از همان اگرهای مامان مواجه شده بودم؛ دیگران ساکت نمی‌شدند و من می‌توانستم چه کار کنم؟ هیچ‌کار.

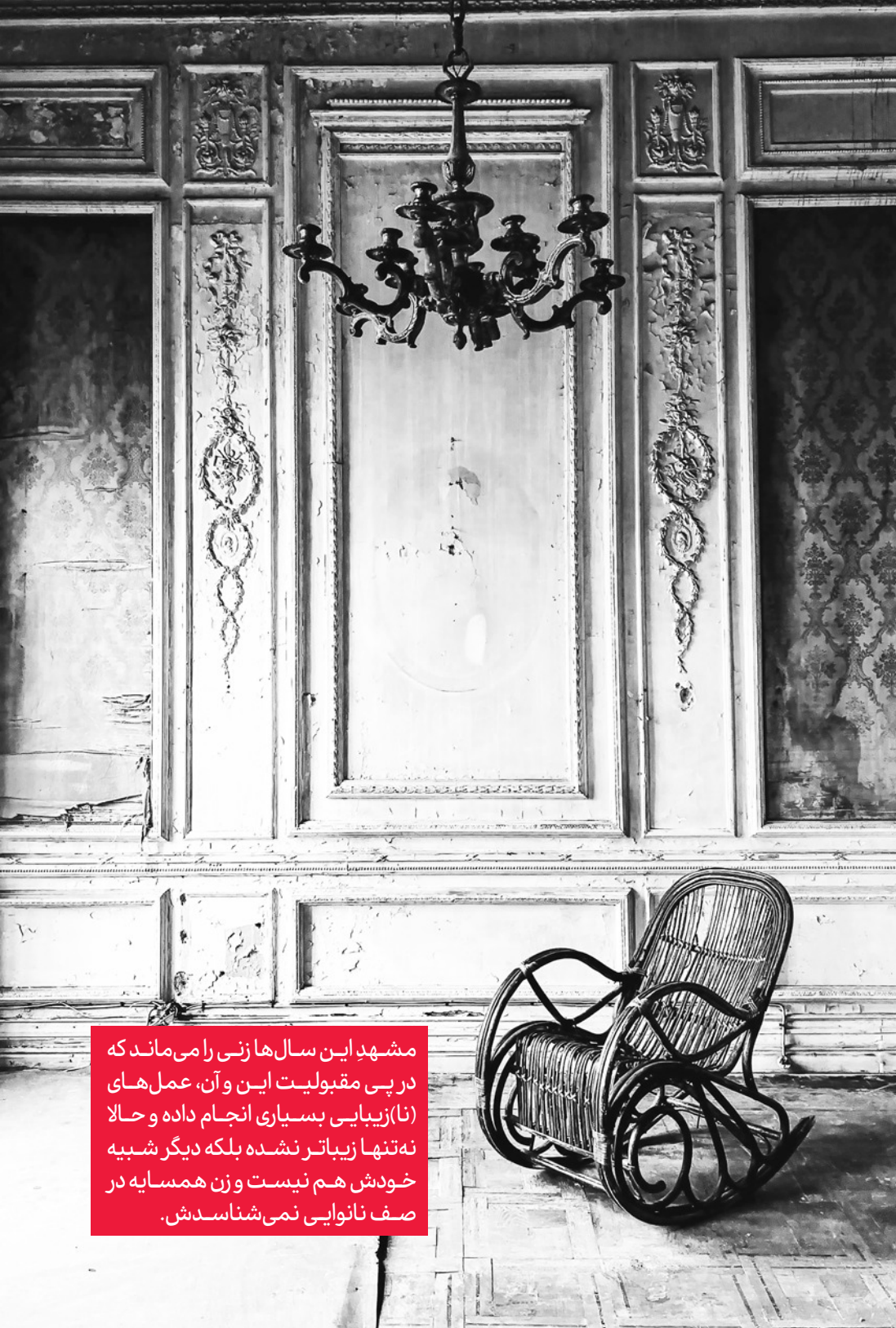


البته هیچ‌کار هیچ‌کار هم نه، می‌توانستم به چیزهایی فکر کنم. به اینکه کاش مثل کتابخانه که احتمالاً همه می‌دانند باید در آن سکوت رعایت شود، در طبیعت هم این‌گونه بود. درست است که هدف از آن، حفظ آرامش زیست‌مندان آن است اما انسان هم به اندکی سکوت نیاز دارد. حداقل من یکی بهش واقعا نیاز دارم. جی. داگلاس پورتئوس در کتاب زیبایی‌شناسی محیط‌زیست می‌گوید: «در دنیای شهری پرسروصدای امروز، شاید درجه‌ای از ناشنوایی نشانه‌ای از سازگاری ما است.» سازگاری با آدم‌های پرحرف در شرایطی که کاری از دستت برنمیاد. البته برخی‌مان هم از آن طرف بام افتادیم و آن‌قدر به شلوغی و سروصدا عادت کردیم که تحمل سکوت را نداریم. درست است که کنترل آلودگی صوتی اطراف را نداریم و شاید نتوانیم موسیقی داخل آسانسور را نتوانیم قطع کنیم اما می‌توانیم که سکوت آدم‌ها را ناراحتی و افسردگی و انزوا برداشت نکنیم و با فرار از سکوت و تنهایی، مواجهه با خودمان نگیریم. در اینکه موجوداتی اجتماعی هستیم شکی نیست، اما کاش مناطق حفاظت‌شده‌ای برای زمان و توجه‌مان تعیین کنیم و مسئله انقراض عمق و سکوت را جدی بگیریم.



حدود ۱۲ شب آن‌هایی که رفتند بالاخره به محلی رسیدند که آنتن داشت. با راننده و چند نفر دیگر که با ما بالا نیامده بودند تماس گرفتند تا وانت یا تراکتوری را از آن روستا پیدا کنند و برای ما بفرستند. تا تراکتور را هماهنگ کنند و به ما برسد، ساعت ۳ صبح شد. با تراکتورها راهی شدیم و بعد از ۳ ساعت، حوالی ۶ صبح به روستا و اتوبوسمان رسیدیم. همگی خسته از تکان‌های شدید تراکتور و شبی

که تقریباً خوابیده بودیم، روی چمن‌ها
دراز کشیدیم. راننده و بچه‌ها برایمان
چای درست کرده بودند. صبحانه نان و
حلوای شکری، و نان پنیر گوجه بود. نای
بلند شدن نداشتم. آفتاب هنوز کامل
بالا نیامده بود اما به قدری چشم‌هایم
به تاریکی شب گذشته عادت کرده
بود که نمی‌توانستم مستقیم به
آسمان نگاه کنم. از طرفی ترس اینکه
خوابم نبرد چشم‌هایم را نمی‌بستم.
آن پیمایش و تمام خستگی‌های کاذب
و واقعی‌اش، تمام صداها و سکوتش،
تمام گرمای آفتاب و ظلمات شبش
تمام شده بود و با تمام بی‌جانی که
بعد از نزدیک ۲۴ ساعت پرماجرا در
جنگل داشتم، کفش‌هایم را درآوردم
و زیر سرم گذاشتم. دوستم برایم
یک لقمه نان و پنیر و گوجه درست
کرد و دستم داد. کمی بازش کردم.
گوجه‌هایش پوست داشتند. ■



مشهد این سال‌ها زنی را می‌ماند که
در پی مقبولیت این و آن، عمل‌های
(نا)زیبایی بسیاری انجام داده و حالا
نه تنها زیباتر نشده بلکه دیگر شبیه
خودش هم نیست و زن همسایه در
صف نانوایی نمی‌شناسدش.

رکاب زشت نگین زیبا

فاطمه لیالی | دانشجوی مهندسی صنایع



مادر بزرگ دوستم جایی جز خانه خودش خوابش نمی‌برد. خانه خواهرزاده و پسر و داماد اگر مجبور می‌شد بماند، تشک و متکایش را می‌برد که خودش را گول بزند اما افاقه نمی‌کرد. نیمه شب می‌دیدندش که نشسته وسط رختخواب و سرش را در دست گرفته. از یک جایی به بعد خانه کسی نماند تا راحت بخواند، کسی هم اصرارش نکرد. شب‌ها را در خانه خودش راحت خوابید تا وقتی که خانه‌ی قدیمی را بازسازی کردند. درب و پنجره‌ها را عوض کردند، دیوارها را دوباره گچ گرفتند و رنگ‌آمیزی کردند. پارکت جای موزاییک را گرفت و کولر جای پنکه سقفی را و اسباب نو کردند که به خانه‌ی جدید بیاید. مادر بزرگ از شروع نوسازی خانه خوابش به هم ریخت. می‌گفتند پیرزن لابد اعصاب این به هم ریختگی و خاک و خُل را ندارد، خانه آماده شود درست می‌شود. خانه آماده شد و خواب مادر بزرگ درست نشد. به نیمه شب بیدار شدن و در رختخواب نشستن‌ها، کابوس و نفس‌تنگی و عرق سرد هم اضافه شده بود. چکاپ‌های پزشکی سلامت کاملش را تایید می‌کرد و بد خوابی را به هیچ چیز نمی‌شد ربط داد. هیچ چیز جز خانه‌ی نو. این را شش ماه بعد که مادر بزرگ صحیح و سالم یک شب در خواب سکت کرد، بچه‌هایش گفتند. «مامان ظاهر جدید خونه رو طاقت نیاورد، غریبه موند براش.»



عدل، این بار که قصد داشتم مشهد را غیروارتی ببینم، این بار که با خانواده آمدم و بی‌خانواده در شهر می‌چرخم، این بار که از کوچه‌ی پشت هتل، دائم صدای بولدورز و بیل مکانیکی می‌آید، این بار که در تمام عکس‌هایم، آسمان مشهد با ساختمان‌های بدقواره خدشه‌دار شده و حواسم جمع رشدِ قارچ‌گونه‌ی ساختمان‌های بلند در بافت پیرامون حرم است، باید دوستم خبر فوت مادر بزرگش را بدهد و قصه‌ی بازسازی خانه را تعریف کند. در ذهنم مادر بزرگ دوستم را به حیات شهری ربط می‌دهم و بازسازی خانه را می‌گذارم جای تخریب و نوسازی بافت سنتی اطراف حرم. به مردمی فکر می‌کنم که حالشان با ظاهر جدید شهرشان خوب نیست که راننده برمی‌گردد و می‌گوید «اونجا چرا؟ مسافر مگه نیستی؟ نبرمت ۱۷ شه‌ریور؟» گرمای هوا را بهانه کرده و برای مسیری کوتاه سوار تاکسی شده بودم

به قصد همین هم صحبتی. شب قبل که رسیده بودیم، تاریکی غالب نگذاشته بود یادم بیاید این همان خیابانی است که در سفر چند سال پیش هم ساکنش بودیم و این هتل‌ها و پاساژهای بلند روی همان چاله‌های گود بزرگی ساخته شده که دورشان حصار کشیده بودند و لابد چند سال بعد هم قرار است گودهای محصور فعلی قد بکشند تا کسانی درشان اقامت کنند یا سوغات بخرند. از راننده می‌پرسم «کل این خیابون داره تبدیل به مجتمع‌های اقامتی تجاری می‌شه؟ کسی قرار نیست کاری کنه؟» می‌گوید «خبر نداری زیر ۱۵۰ متر اصلا مجوز ساخت نمی‌دن. یا باید بفروشی یا با زمین‌های کناری یکی بشید و بسازید.»



برای من در شهر زیارتی زیسته و از شهر زیارتی آمده، الزامات رفاهی یک «زائر شهر» بدیهی و قابل درک است ولی برای همین «من» سوال است، شهر و هویت و مردمش تا کجا می‌توانند فدای رفع این نیاز شوند و چرا باید بافت سنتی شهر سیمرگی شود که بسوزد تا از خاکسترش پاساژ و هتل قد علم کند. انگار زمین‌ها در مشهد محکوم به همین‌اند، چند سال زودتر یا دیرتر و چیزی که اهمیت ندارد، چهره شهر و حال مردمانش است. مشهد این سال‌ها زنی را می‌ماند که در پی مقبولیت این و آن، عمل‌های (نا)زیبایی بسیاری انجام داده و حالا نه تنها زیباتر نشده بلکه دیگر شبیه خودش هم نیست و زن همسایه در صف ناوایی نمی‌شناسدش. مثل خانه‌ای که مادر بزرگ دوستم نمی‌شناخت و دیگر در آن خوابش نمی‌برد.



در شهرگردی‌ها خصوصا در بافت‌های مرکزی و سنتی شهرها، دلم نمی‌خواهد از نقشه استفاده کنم و ترجیحم آدرس پرسیدن از کسبه و گفت‌وگو به همین بهانه است. نفره‌فروشی را کسی نمی‌شناسد. سخت پیدایش می‌کنم. دوستی معرفی‌اش کرده و از انصافش گفته. دنبال انگشتی برای مامان می‌گردم. یکی یکی انگشت‌ها را در انگشت می‌گذارم، یا سنگشان را نمی‌پسندم یا رکاب دورش را. می‌پرسم «شما تازه اومدید اینجا؟ از هر کی می‌پرسیدم، مغازه‌تون رو نمی‌شناخت.» از پشت شیشه‌ی ویتترین مغازه، ساختمان بزرگی را نشان می‌دهد. در امتداد انگشت اشاره‌اش اسکلت فلزی هفت هشت طبقه‌ای را می‌بینم که انتظار پاساژ شدن را می‌کشد. «مغازه‌مون اونجا بود. چند ماهه فروختیم. فروش که... خب پولش رو گرفتیم ولی مگه می‌تونستیم نفروشیم؟» شبیه این جمله‌ها را زیاد شنیدم. کسانی که به روش‌های مختلف مجبور به فروش خانه یا مغازه‌شان شده‌اند چون اراده‌ای بزرگ‌تر و سنبه‌ای پرزورتر تصمیم به تجاری‌سازی منطقه داشته و دارد. تصمیمی که تبدیل شهر و زندگی‌هایش به مجتمع‌های بزرگ بی‌روح و بی‌قواره را می‌طلبد و نتیجه‌اش هتل‌هایی است که چراغ خاموش تمامی اتاق‌های برخی طبقاتش خبر از خالی بودنشان می‌دهد و

پاساژهایی که یا کسی از پس هزینه اجاره واحدهایش برنمی‌آید و خاک می‌خورند یا کسبه‌اش از کساد بازار و نبود مشتری می‌نالند. «شهر» و «زیست شهری» در بافت اطراف حرم، زیر هجمه آهن و بتن آخرین رمق‌هایش را از دست می‌دهد تا مسافرانِ اکثراً غیرایرانی با چمدان‌های پرت‌تر از مشهد بروند. فقط خدا می‌داند حذف زندگی و مردم بومی از بافت مرکزی شهر چه آسیب‌هایی را متوجه فرهنگ، امنیت و چهره‌ی بافت حریم حرم می‌کند.



جایی در مستند «نسیان»، مردی که ساکن بافت سنتی اطراف حرم است با چشمان و صدایی لرزان رو به دوربین می‌گوید «مو از تو خانه بلند می‌شدم صبح می‌آمدم رو پشت بام سلام می‌دادم به امام رضا، الان سلام بدم به کی؟ غصه‌ی اینم. کی می‌فهمه؟ هیشکی.» و عمق درد از صفحه لپ‌تاپ رد شده و گلوی مخاطب حجمی سفت که قورت‌دادنی نیست را در خود حس می‌کند.



حالا تکیه داده‌ام به دیوار سفید بهشت ثامن. روبه‌رویم سفیدی محض است و بالای سرم، پاهای بی‌قرار به شوق زیارت قدم برمی‌دارند. فکر می‌کنم به آدم‌هایی که زیر این سنگ‌های سفید خوابیده‌اند. بالای سر آخرین خانه‌ی آدم‌های زیبا نشسته‌ام و به زیبایی دریغ‌شده از شهر فکر می‌کنم و زندگی‌ها و صداها و خاطراتی که زیر تن سنگین سازه‌های نازیبا برای همیشه دفن می‌شوند.



دست می‌کنم توی کیف و انگشتر مامان را درمی‌آورم. بالاخره توانستم انتخاب کنم. رکاب خوب، زیبایی نگین را بیشتر می‌کند و رکاب ضعیف، جلوی دیده‌شدن نگین را می‌گیرد. انگشتر را در انگشتم می‌گذارم و فکر می‌کنم کاش هر کس که دستش می‌رسد، فکری به حال رکابِ نگین ارزشمند مشهد و ایران بکند. ■





مرتضی اخوان | دانشجوی علم ارتباطات



پشت دیوار نامرئی

آدم خیلی زود ستاره‌اش را پیدا می‌کند. فقط کافی است به دوروبرش خوب نگاه کند. کافی است در زمان و مکان مناسب سیگار به لب بگیرد و اولین پیک زندگی‌اش را عمیق بزند.



راستش را بخواهید وقتی به دنیا آمدم، نمی‌دانستم برزیل کجاست؟ نمی‌دانستم برزیل دو جا روی کره زمین است! یک‌جا در کرانه‌های اقیانوس اطلس و چنان به بزرگی که نیمی از آمریکای جنوبی را در بر گرفته است و جای دیگر در سرزمینی با قدمت تمدنی ۷۰۰۰ ساله و در جوار خلیج همیشه فارس. البته آن روزها که آغواغونکان در محاصره قنذاق فقط گریه می‌کردم هم نمی‌دانستم یک خلیج با آب‌های بی‌کران آبی‌اش می‌تواند همیشه فارس باشد. هنوز گوشم به صدای پدر و مادرم و آن‌هایی که کله‌گنده‌شان را روی سرم می‌آوردند و بی‌پروا از این‌که ازشان بترسم برایم شکلک و صداهای عجیب‌غریب در می‌آوردند، عادت نکرده بود که صدای توپ و خمپاره همه وجودم را گرفت. خودم که یادم نمی‌آید اما پدر و مادرم می‌گفتند تنها صدایی که آغوِغو و گریه‌هایت را بند می‌آورد، صدای انفجار توپ و خمپاره بود! پدر با آن سیبیل‌های کلفت جوادی‌اش (که البته اسمش هم جواد بود) می‌خندید و می‌گفت وقتی با گریه زیادی روی مخمان می‌رفتی، خدا خدا می‌کردم هواپیماهای دشمن سر

و کله‌شان پیدا شود. البته این دل‌خوشی ساده برای پدرم چندان دوامی نداشت و در چند ماهگی (مادرم می‌گوید ۶ و پدرم می‌گوید ۴ ماهگی) از برزیل کوچک مردم ایران (آبادان) به مشهد مهاجرت کردیم.



مادرم همیشه می‌گفت: «اینجا درست مَث آبادانه. فرقی نداره. مردمش هم لهجه‌ان. بهشون نگا کن. همه‌شون مَث خودمونن. آفتاب‌سوخته. این وسط فقط تو سفید شدی». این را خیلی‌ها به من می‌گفتند. این‌که چطور بچه آبادانی و سفیدی. و هر بار من برایشان با لهجه آبادانی این‌طور توضیح می‌دادم: «ها وولک. آبادانیوم. ولی آبادان عرب داره و فارس. موفارسوم. فارس بختیاری». اصالت مادرم به بختیاری‌های آبادان برمی‌گشت و پدرم یک هندل‌آبادی اصیل بود. روستایی در ۳۵ کیلومتری شهر مشهد که هنوز کمتر از سرزمین مادری‌ام دیدم‌ش. همه می‌گویند اصالت مال پدر است. اما من از همان بچگی ریشه‌ام به سمت مادری می‌زد. مثل آبادانی‌ها پُرچانه بودم و به قول بچه‌ها گفتنی خونگرم. شوخی نباشد، بلوف هم زیاد می‌زدم. طوری که هر بار بلوف می‌زدم، همه می‌خندیدند و می‌گفتند: «حقا که آبادانی هستی». با این وجود مهاجرت‌مان از آبادان به مشهد را هیچ به خاطر ندارم. تصویری دور از لُخ‌لُخ ماشین زهوار در رفته‌ای به نام «پیکان استیشن» بابا که از گرمای طاقت‌فرسای خوزستان ما را به هوای کوهستانی خراسان می‌رساند. شاید تصویر دور جاده‌ای که پُر از آفتاب بود و آسفالت کف آن سراب زندگی آینده بود. آینده‌ای که قرار بود در شهری رقم بخورد که

شهرتش به خاطر امام رضا (ع)، جهانی بود.



به مشهد که آمدم مثل خیلی از جنگ‌زده‌ها، مقیم شهرک عرب‌ها شدیم. شهرکی که پُر بود از مردمان جنوب. جنوبی که جنگ رمقش را گرفته و مردمانش را به این شهر و آن شهر فرستاده بود. مهاجرت همیشه از یک کشور به یک کشور نیست، گاهی از یک خاک به یک خاک است. از خاک گرم خوزستان به خاک سرد خراسان. توی شهرک عرب‌ها دورمان دیوار کشیده بودند. دیواری که ما را از شهروندان مشهدی جدا کند. دل هیچ‌کدام‌مان از این خوش نبود. انگار توی دیوار سرنوشت محبوس شده بودیم و باید قبول می‌کردیم که ما از مردم این شهر نیستیم. ما میهمانیم. و هر روز مادر توی گوش‌مان می‌خواند تنهایی آن سوی دیوار نروید. انگاری این دیوار، آلمان غربی و شرقی را از هم جدا می‌کرد. در آلمان غربی و شرقی هم مردم این‌ور دیوار و آن‌ور دیوار، ته قلب‌شان همدیگر را دوست داشتند؛ درست مثل ما. مردم آن‌ور دیوار به این‌سو می‌آمدند. توی بازار خارک و رطب و ماهی می‌چرخیدند و از خوردن فلافل و سمبوسه جنوبی که هیچ‌جای شهرشان به این کیفیت و اصالت پخته نمی‌شد، لذت می‌بردند. کاری که هنوز هم می‌کنند. هیچ دیواری در هیچ‌کجای جهان باقی نمی‌ماند، وقتی قلب‌های انسان‌ها برای همدیگر بتپد.



دیوار ما جنگ‌زده‌ها و مردم مشهد خیلی زود برداشته شد. البته نه زودتر از آن‌که قلب‌هایمان برای هم می‌تپید. ستاره

اولین بار توی آسمان ندرخشید. اولین بار وقتی اولین سیگار زندگی‌ام را روی لب گذاشتم حلول کرد. وقتی هنوز دیوار برداشته نشده بود. روی تراس پُر رخت‌آویز، لای رخت‌های آویزان نشسته بودم و به بازار شلوغ جلو خانه نگاه می‌کردم. یکی عمیق به سیگار کشیدم و همین‌که اولین پک به سرفه‌ام انداخت، ستاره را دیدم که از آسمان به زمین آمده بود. لای جمعیت با چشم‌هایم دنبالش گشتم. اما در کسری از ثانیه ناپدید شد. شنیده بودم وقتی پا به سن جوانی می‌گذاری، گاهی چشم‌هایت خیال می‌بیند. اما باورم نمی‌شد ستاره خیال باشد. سیگار را کادود کرده به زمین انداختم. پله‌ها را دو تا یکی پایین آمدم تا توی جمعیت بازار شهرک عرب‌ها دنبال ستاره بگردم. بی‌بی کلثوم، همسایه‌مان که مثل همیشه روی سنگ جلوی خانه نشسته بود، صدایم کرد: «ها. چه شده مرتضی؟ جن دیدی؟ چرا پا برهنه؟!» به پاهایم نگاه کردم. بی‌دُمپایی، بی‌لانگشتی. «نمی‌دونم بی‌بی. حواسم نبود.» چشم‌هایم همچنان توی جمعیت دودو می‌زد. اما خبری از ستاره نبود.



بعدها که با چشم‌هایم برای ستاره پیا گذاشتم فهمیدم، اسمش «ستاره» است. آدم خیلی زود ستاره‌اش را پیدا می‌کند. فقط کافی است به دوروبرش خوب نگاه کند. کافی است در زمان و مکان مناسب سیگار به لب بگیرد و اولین پک زندگی‌اش را عمیق بزند. ستاره، دختر شرقی بود که هیچ قرابتی با ما و فرهنگ جنوب‌مان نداشت. شاید فقط سبزه بود و همین او را برای خانواده‌ام در نگاه اول مقبول می‌کرد. ستاره سبزه قرار بود با پسر ننگ خانواده‌شان که بر خلاف همه آبادانی‌ها، سفید سفید بود ازدواج کند. آن قدر سریع که برق و باد هم به گرد پایش نرسد. توی مراسم خواستگاری بحث فرهنگ‌ها شد. بحث ما مردمان جنوب. ما جنگ‌زده‌ها که مدت‌ها بود مهمان خانه ستاره‌ها و خانواده‌شان بودیم. مهمان این شهر. پدر ستاره فخر میزبانی داشت و باد در غبغب انداخته بود و بابا جواد و مامان محترم، برای میزبانان‌شان فقط احترام داشتند. بابای ستاره گفت: «دخترم رو نمی‌دم واسه زندگی ببری اونجا!» اونجایش مثل تیری توی قلبم نشست. منظورش پشت دیوار بود. دیوارهای شهرک. شهرکی که دوستش داشتم. جایی که برایم بوی جنوب را می‌داد. بعد از خواستگاری اولین عشق در اولین نگاه، رفتیم و پشت سرمان هم نگاه نکردیم. آن‌جا بود که فهمیدم بعضی ستاره‌های آسمان قلب آدم، زود خاموش می‌شوند. چون هنوز ستاره واقعی قلبمان را پیدا نکردیم. به شهرک برگشتم و دوباره دور قلبم دیوار کشیدم. از همان دیوارها که تا مدت‌ها مردمان جنگ‌زده شهرک را از مردم مشهد جدا می‌کرد.



امروز بیست و هفتم مردادماه ۱۴۰۴ است. می‌گویند از قرن‌ی وارد قرن دیگر شده‌ایم. این برای کیفیت عمر یک انسان مزیت است. این که دو قرن را ببیند و در ۲ قرن نفس بکشد. از دنیای سنت گذشته باشد و به جهان مدرنیته و بعدتر پسامدرن هم قدم گذاشته باشد. همیشه فکر می‌کردم وقتی وارد قرن جدید می‌شوم، قرار است جهانم عوض شود اما واقعیت آن است که جهان من خیلی پیش‌تر عوض شده بود. بعد از آن که عاطفه را دیدم. بعد از این که خاطره ستاره را از دلم چیدم و بعد از آن که فهمیدم میزبانان مهربان‌تری هم توی این شهر هستند. میزبانانی که به میهمان‌شان احترام می‌کنند و محترم و جواد را محترم می‌شمارند. قصه من و شهرک عرب‌ها به همین جا ختم نشد. سال‌ها بعد از قصه ستاره از شهرک بیرون آمدم. پدر و مادرم توی شهر و لابه‌لای همان میزبان‌ها خانه خریدند و سفرمان رسماً پایان یافت. دیگر ما هم مال این شهر بودیم. حالا ما از آن دیوار نامرئی هم عبور کرده بودیم و می‌توانستیم هر هفته شب‌های جمعه برای شب‌گردی و خاطره‌بازی به شهرک عرب‌ها برویم. دست عاطفه را بگیرم و در شهرک قدم بزنیم. برایش از قصه ستاره‌ای بنویسم که در روزگار جوانی توی آسمان قلبم روشن شد و خیلی زود به خاموشی گرایید. با هم به این خاطره بخندیم و برای آینده نقشه بکشیم. شهرک عرب‌ها هنوز برای من قطعه‌ای از برزیل کوچک است. جایی که بچه‌هایش در هوای خرماپزون آبادان همه تفریح‌شان لگدزدن به توپ سرنوشت بود. اینجا توی شهرک علی موسوی‌ها (مهاجم ملی‌پوش اسبق استقلال) و عامو صفرها (مردی که همه عمرش را برای فوتبال شهرک گذاشت) فوتبال‌یست شدند و روی دیوار میانه شهرک دیوارنگاره‌ای با تصویر دو کودک فوتبال‌یست و پرچم برزیل است. حالا فهمیده‌ام برزیل ۳ جا در دنیا است؛ یکی کرانه‌های اقیانوس اطلس، یکی در جنوب ایران و سومی در قلب مشهد، در شهرک عرب‌ها. حتی اگر هنوز آن دیوار نامرئی میان مردمانش و مردم شهر باشد. ■

چیزی یا کسی، همواره مرا لعن یا نفرین می‌کند

محسن اکبری | دانشجوی روان‌شناسی





انکار کلاً شعور این «داوری کردن با رأفت» را ندارم، چه در رابطه با خود و چه در ارتباط با دیگری. حتی همین جمله را هم می‌توانستم مهربانانه‌تر بگویم ولی چه کنم که ذنم همین قدر وحشیانه تولید محتوا می‌کند.



آقای چگوارا، که راهنمای اولین روز سفر است، اصرار دارد زیر لعنت آفتابِ داغ تابستان، کارش را با شوخی کلامیِ نجسبی در خصوص فصلی از گرایشات سیاسی چپ آغاز کند و مخاطبش که عمدتاً نسل Z است، پیش‌زمینه‌ی لازم برای ارتباط برقرار کردن با این آغاز را ندارد. حاج قاسم [فتحی] هنگام صرف صبحانه‌ی امام رضا (ع) و در پاسخ به پرسش یکی از اصحاب، کمی از سوابق و گرایشات سیاسی آقای چگوارا می‌گوید و به خصوص دانشش را تحسین می‌کند و به واسطه‌ی همین توضیح و همچنین کلاه خاصش بود که او را در این متن «چگوارا» نامیدم. نور خورشید افسرده و بدخلقم می‌کند، شب قبل هم فقط ۴ ساعت خوابیده‌ام و این دوامکان تمرکز بر حرف‌های ایشان را نمی‌دهد. یکی از هم‌سفرها زیرنویسِ چهره‌ام را می‌خواند و به خوشحال نبودن و لذت نبردنم اشاره می‌کند و برای هزارمین بار در زندگی‌ام به یادم می‌آورد که هنوز نمی‌دانم چطور باید زیرنویسِ چهره‌ام را غیرفعال کنم.



چگوارا به نقش شیرهای روی کاشی‌ها در صحن انقلاب اشاره می‌کند که گواهِ زمانی‌ست که برای اثبات حقیقت و حقانیت امام رؤف، از نمی‌دانم کجا (یک تصویر)، بیرون آمده‌اند و یک مشرک انکارکننده را پاره کرده‌اند و بلافاصله کنار امام رضا (ع) آرام گرفته‌اند. شیرها می‌دانند که همیشه داستانی بوده‌اند، باین حال انتظار دارند که هرچه می‌شنوم را باور کنم، تصور می‌کنم که چقدر دلشان می‌خواهد لعن و نفرینم کنند، مثل هر کس دیگری که در طول زندگی‌ام، با گیردادن به قصه و روایتش، حالش را به هم زده‌ام.



کمی بعد چگوارا در مورد طی الارض «علامه ابوالحسن حافظیان» می‌گوید و تاکید می‌کند که طی الارض کردنش اثبات شده. پرواز کبوترهایی که از بالای سرمان عبور می‌کنند، دست‌وپای توجهم را به رنگ سبز زیر بال‌هایشان پیوند می‌زند. از چگوارا می‌پرسم که منظورش از این که «اثبات شده است» چیست؟ پاسخ به درد بخوری برای سوالم نمی‌گیرم. از اینکه قرار است این نسل و مدل فکر کردن و نگاه کردنش به تاریخ بییوند، بی‌نهایت خوشحالم. در عین حال، نمی‌دانم نسل‌های آینده‌ی این سرزمین که درگیر این افکار نیستند، چطور می‌خواهند ناملایمات زندگی در این آب‌و‌خاک را تاب بیاورند و به حیاتِ بی‌معنا و سست بنیادشان معنا بدهند؟

بخشی از شعر «با آنان که پس از ما به دنیا می‌آیند» (۱۹۳۹) از برتولت برشت (به ترجمه‌ی علی امینی)، در ذهنم به شکلی ناقص و نامنظم تاب می‌خورد:

آهای آیندگان، شما که از دل توفانی بیرون می‌جهید
 که ما را بلعیده است.
 وقتی از ضعف‌های ما حرف می‌زنید
 یادتان باشد
 که از زمانه سخت ما هم چیزی بگویید.
 وقتی به روزی رسیدید
 که انسان یاور انسان بود
 درباره ما
 با رأفت داوری کنید!



و وقتی مرورش می‌کنم، به این فکر می‌کنم که انگار کلاً شعور این «داوری کردن با رأفت» را ندارم، چه در رابطه با خود و چه در ارتباط با دیگری. حتی همین جمله را هم می‌توانستم مهربانانه‌تر بگویم ولی چه‌کنم که ذهنم همین قدر وحشیانه تولید محتوا می‌کند. به همین خاطر است که می‌گویم چیزی یا کسی، همواره مرا لعن یا نفرین می‌کند. اگر بخواهم تخیلی‌تر نگاه کنم، می‌توانم رویدادهای واقعی زندگی‌ام را هم به این جمله پیوند بزنم.



هفته‌ی اول اردیبهشت بود که حین پایین آمدن از کوه، صخره‌ای بزرگ از زیر پایم خالی شد، تنها بودم و هیچ‌کس نمی‌داند که دقیقاً چطور و از چه ارتفاعی سقوط کردم، کوه‌نوردی را تنهایی و به ضرورت یاد گرفته‌ام و با این که هرگز تصور سوپرمن بودن نداشته‌ام، اما تجربه‌ام و توانایی فیزیکی‌ام بدک نبوده است. جای خاص و خطرناکی هم نبودم که بشود به بی‌احتیاطی و حواس‌پرتی نسبتش داد، ساعت ۱۰ صبح بود و تازه صبحانه‌ی مختصر و مفیدم را خورده بودم و به سمت پایین روان شده بودم، آخرین چیزی که فهمیدم جدا شدن صخره از زیر پایم بود، لحظه‌ی بعد روی زمین بودم و از درد لگنم، جوری نعره کشیده بودم که علاوه بر کف دست‌ها، آرنج‌ها، ساعدها، زانوها؛ حنجره‌ام هم انگار پاره شده بود. مبهوت کوله‌پشتی متلاشی و وسایلی که پخش زمین شده بود و وحشت زده از این که حالا فشارم می‌افتد و غش می‌کنم، فوراً تکه نانی را که محض احتیاط از صبحانه‌ام نگه داشته بودم و اتفاقی جلویم افتاده بود را، خوردم. حدس می‌زدم که فقط مچ پایم پیچیده باشد ولی درد لگن از همه شدیدتر بود، در ادامه تماس با اورژانس و هلال‌اھم، فرستادن لوکیشن، و مواجهه‌ام با ناتوانی در راه رفتن و ایستادن.



احساسم از رسیدن ماشین‌های اورژانس و هلال احمر در دامنه‌ی دوردست کوه، خراب‌کاری کردن و احمق بودن و دردسر درست کردن بود. در واقع احساس غالبم در زندگی هم، همین است. گویی واقعاً چیزی یا کسی، همواره مرا لعن یا نفرین می‌کند و چنین اتفاقاتی، این احساس را به توان می‌رساند.



نتیجه‌ی تلاشم برای پایین‌آمدن در آن ساعات انتظار، در حد ۵۰ متر بود و در نهایت به گم کردن گوشی‌ام منجر شد که حین نشستن‌ها (برای استراحت) و درخواستن‌ها (برای پایین رفتن) از جیبم افتاده بود. دیگر هم توان حرکت کردن (بالا رفتن) نداشتم. نیازم به حرف زدن با کسی و احساس تهوع شدید ناشی از افت فشار، شنیدن صدای یک سوت و بعد فریاد ملتسمانه‌ی «کمک... کمک...» و بعد تکرار آن صدا و تشخیص این که صدا مربوط به سوت یک پرنده بوده و احساس احمق بودن مجدد.



فکر به این که با این سرووضع زخمی، از کنار سرچشمه (که کلی آدم هست) به پایین منتقل شوم و مردم به وضعیت رقت‌انگیزم خیره شوند، حالم را بدتر می‌کرد. در نهایت حق‌هق زدن طولانی، چرا که حتی با فاکتورگرفتن این اتفاق هم، اصلاً زندگی خوشایندی را تجربه نمی‌کردم. رسیدن امداد کوهستان بعد از ۲-۳ ساعت، معاینه‌ی لگن و مابقی استخوان‌های حساس، پانسمان دست‌ها و بعد فیکس کردن پاها در بَسکِت هلال احمر و در نهایت شکنجه‌ای طولانی و ۵-۶ ساعته برای رسیدن به پایین کوه، داده‌های بلند و کاملاً بی‌اختیار ناشی از حرکت لگن، از تویوتای هلال احمر به نزدیک‌ترین درمانگاه در شهرستان کناری و از آن‌جا حرکت با آمبولانس به نزدیک‌ترین بیمارستان، انواع

و اقسام آزمایش‌ها، MRI، CT Scan و غیره. روند بهبودی زخم‌ها سریع و سیر التیام مفاصل زانو و مچ پا، آهسته و طولانی بود. از دو هفته قبل از آمدن به مشهد، با درد و به سختی، استفاده از توالی غیرفرنگی را تمرین کردم، هنوز هم نمی‌توانم (به قول مشهدی‌ها) به صورت چوقوکی بشینم یا ورزش کنم و روز اول سفر، زیر لعنت آفتاب و نفرین گرما، با پادرد و کمردرد به پایان می‌رسد.



در روز دوم همه چیز بهتر و آسان‌تر می‌شود. آقای رستم‌زاد با موهای مجعد و ریش‌های مشوش، زحمت معرفی آرامگاه فردوسی را می‌کشد. ادعا می‌کند که شاهنامه فانتزی نیست، تاریخ و واقعیت ماست. در توضیح عناصر داستانی شاهنامه (از جمله سیمرغ) می‌گوید که نماد پیشرفت دانش پزشکی در ایران بوده است، و ما پنج هزار [ریال؟! سال پیش، چشم مصنوعی کاشته‌ایم و جراحی مغز داشته‌ایم، به زبانی کاملاً ادایی و پارسی صحبت می‌کند، به سخنانش مسلط است و سریع و شیوا بیان‌شان می‌کند و مخاطب عام فرصت تحلیل این حجم از اطلاعات جدید را پیدا نمی‌کند. نمایش بی‌نقصی‌ست و مخاطب را هیجان‌زده می‌کند، در ادامه کتاب‌های خودش را هم تبلیغ می‌کند. فکر کرده که ما از پشت کوه آمده‌ایم، البته که من واقعاً از پشت کوه آمده‌ام، هر چند ترجیح خودم این بوده که مثلاً از شکم زنی که توسط پروردگار آبدستن شده، می‌آمدم. همیشه احساس کرده‌ام که کسی یا چیزی، به خاطر اینکه از جای بهتری نیامده‌ام، یا جای بهتری نیستم، لعن یا نفرینم می‌کند. هنوز نمی‌توانم خاطره‌ای در تایید این که والدینم (ولو به شکل غیرمستقیم و ناملموس) چنین انتظاری را ایجاد کرده‌اند، به یاد بیاورم. اما به گمانم این که به شکلی بیمارگونه خودم و دیگران را نقد یا تحلیل می‌کنم، نتیجه‌ی همین لعن و نفرین مخوف است. گویی استاد خشمگین و سخت‌گیری داشته‌ام که هرگز قرار نبوده از چیزی که بوده‌ام و کاری که کرده‌ام، راضی شود.



بی‌راه نیست اگر بگوییم از کوزه‌ی آدمی همان برون تراود که درونش احساس و تجربه می‌کند. بچه‌هایی که دوران مدرسه برای دیگران اسم انتخاب می‌کردند و آن‌ها را مسخره می‌کردند، احتمالاً نوعی تحقیر را از طرف آدم‌های مهم زندگی‌شان دریافت کرده‌اند. البته که دریافت کردن و حتی تولید کردن این احساس، می‌تواند کاملاً مبهم و به شکل پیچیده‌تری رخ داده باشد و عجیب است اگر به این راحتی چنین معادله‌ی تروتیمیزی از روان کسی (آن هم توسط خودش، به تنهایی) کشف بشود. به هر حال، به اطرافیان‌تان، رفتارهایشان و سرگذشتشان فکر و نگاه کنید و اگر رگه‌هایی از آنچه که اینجا عرض کردم را در ایشان ندیدید، شما هم این جانب را لعن یا نفرین کنید، چون در هر صورت من اگر گیرتان بیاورم، قطعاً شما را [بی‌اینکه

هیچ قصد بدی داشته باشم] لعن یا نفرین خواهم کرد، بی اینکه بدانم چه کسی یا چیزی ست که مرا همواره لعن یا نفرین می‌کند. من مثل آقای رستم‌زاد و هم‌قطارهایش قصد فروختن چیزی را به شما ندارم. این روایت یک رنج است، روایت تلاشی مذبوحانه برای فهمیدنش، تغییردادنش؛ چه خیالی!



چیزی که در روان ما وجود دارد، برابند متغیرهای ناشناخته‌ایست که برهم‌کنش آن‌ها ناشناخته‌ترشان هم می‌کند و «تغییر» اغلب همان رویای پیچیده در لفافه‌ی اصطلاحات شبه‌علمی و شیکی ست که برخی از روان‌شناسان و روان‌پزشکان شاید یا کودن به مردم می‌فروشند.



جذاب‌ترین بخش این سفر برای من این معاشرت و زندگی کوتاه با سپهر و عارف و سَمِر (مهدی) بود. روزی که هم را دیدیم، هرگز فکر نمی‌کردیم این معاشرت در اولویت بالاتری نسبت به «جشنواره» و «نوشتن» قرار بگیرد. شب اول همه (به جز عارف) خیلی شیک و مؤدب مشغول نقد ادبی بودند، موزیکی کلاسیک هم در پس‌زمینه پخش می‌شد تا ابهت فضا را دوچندان کند، ولی این هم‌نشینی خیلی زود دم کشید، و سپهر آخرین کسی بود که آن روی دلچسب جذابش را از زیر پرسونای خیلی مؤدب و متینش نشانمان داد. وقار و اطواری که در شب اول وجود داشت، به Head زدن با ریتم مداحی شرک‌آلود نامتعارفی منجر شد که شب آخر، در میان شلوغیِ شام و شوخی و شَرّوورگفتن پخش می‌شد. ■





شکست بزرگ دوست داشتنی

محبوبه شیرزاد | دانشجوی مدیریت صنعتی



مشهد دوست نداشتنی که یک روز تصویر کارنامه‌ام را به وحشتناک‌ترین تصویر عمرم تبدیل کرده بود، حالا برایم شده بود خانه؛ نقطه‌ای که در کمترین زمان قلبم را از احساس تعلق پر کرد و شکست مرا به یک پیروزی که واقعاً هم لایق جشن بود تبدیل ساخت.



شهریورماه هزار و چهارصد و سه حوالی ساعت سه یا چهار عصر بود که دنیا روی سر من آوار شد؛ یک خبر، یک نگاه، یک نرسیدن و اشک‌های بی‌نهایتی که انگار از دل یک آتشفشان سرچشمه می‌گرفتند. به سوگ آرزویی نشسته بودم که شانس برآورده شدنش را کاملاً از دست داده بودم.

من، مامان که ترسیده بود، صفحه‌ی موبایلی که تصویری با کلمات پررنگ «محبوبه شیرزاد - دانشگاه فردوسی مشهد» را نشان می‌داد، دوستم که زبانش بند آمده بود و احتمالاً حیواناتی که مثل همیشه با ما هم‌زیستی مسالمت‌آمیز داشتند، شاهد این فاجعه‌ی تأسفبار زندگی‌ام بودند. همه چیز شبیه از دست دادن یک شخص عزیز در سینمایی‌ترین حالت ممکن بود.



مامان که در این واقعه‌ی سینمایی نقش شخصیت درمانده‌ای را داشت که کنترل هیچ چیز را در دست ندارد، به بابا متوسل شد. قهرمان پرده‌ی سینمایی آن روز، بابا بود؛ او برای اولین بار در طول زندگی‌اش، یا حداقل زندگی من، کارش را وسط روزها کرد، یک جعبه شیرینی خرید و در طبیعی‌ترین حالت ممکن این دستاورد دوست‌نداشتنی من را تبریک گفت. طوری برخورد می‌کرد که انگار آواری در کار نیست، رویایی فرو نپاشیده، فقط چند آجری که اهمیت چندانی هم ندارد جابه‌جا شده و این واقعه لایق جشن و شادی است.



در آن لحظه‌ها که احساس می‌کردم درمانده‌ترین فرد روی کره‌ی زمین هستم، خوب می‌دانستم رویایی که سال‌ها با تصوریش خوابیده بودم به خاکستری سرد تبدیل شده است. اما واکنش پدرم نقطه‌ای بود که مرز درماندگی مرا تغییر داد. بابا خوشحال بود و این چیزی نبود که همیشه اتفاق بیفتد. با همه تماس می‌گرفت، موضوع نتایج کنکور را پیش می‌کشید و با افتخار از نتیجه‌ی درس خواندن‌های زجرآور من صحبت می‌کرد. شرمنده‌ی دلم بودم، اما بابا خوشحال بود.



احساس می‌کردم خدا تمام خشمش از همه‌ی نمازهای نخوانده‌ام، روزه‌های نگرفته‌ام و واجبات انجام نداده‌ام را یک باره بر سرم خالی کرده است. با دوستم در تهران که در تمام این مدت برای تهران‌گردی‌ها و تجربه‌های مشترکی که دوست داشتیم در یک جغرافیا رقم بزنیم، برنامه ریخته بودیم تماس گرفتم. گریه می‌کردم و فقط توانستم بگویم: «تهران قبول نشدم، مشهد قبول شدم.» این غم‌انگیزترین جمله‌ای بود که در مکالمه با یک فرد به کار برده بودم.



مشهد برای من یک دنیای ناشناخته و دوست‌نداشتنی بود که ناچار به پذیرش آن بودم. مامان با خوشحالی لیست وسایل مورد نیاز خوابگاه را می‌نوشت و یکی‌یکی تیک می‌زد و من در آستانه‌ی هجده سالگی با بزرگترین شکست زندگی‌ام دست‌وپنجه نرم می‌کردم. زمان گذشت، آوار را کنار زدم، تمام زندگی‌ام را در یک چمدان خلاصه کردم و راهی مشهد شدم. اولین برخوردیم با دانشگاه فردوسی شبیه به دیدار با فردی بود که وقتی از نزدیک می‌بینی‌اش، متوجه می‌شوی اشتباه قضاوت کرده‌ای و آن قدرها هم بد نبوده. دانشگاه زیبا و زنده و سرسبز بود؛ درست مثل شیراز و این اولین وجه اشتراک من و مشهد بود.



با وجود همه‌ی استقلالی که در گذشته داشتم، استقلال خوابگاه و زندگی دور از خانواده برایم طعم دیگری داشت. حالا می‌توانستم بدون سانسور و محدودیت، خودم باشم؛ با آدم‌ها درباره‌ی افکارم همان‌گونه که هستند، نه آن‌گونه که آن‌ها دوست داشتند، حرف بزنم، با چالش‌های زندگی جمعی مواجه شوم و جهانی را بسازم که همیشه در ذهنم نقشه‌اش را داشتم.



مشهد دوست‌نداشتنی که یک روز تصویر کارنامه‌ام را به وحشتناک‌ترین تصویر عرم تبدیل کرده بود، حالا برایم شده بود خانه؛ نقطه‌ای که در کمترین زمان قلبم را از احساس تعلق پر کرد و شکست مرا به یک پیروزی که واقعاً هم لایق جشن بود تبدیل ساخت.

در تیرماه امسال، زمانی که فهمیدم قرار است زودتر به مشهد برگردم، از اعماق وجودم خوشحال شدم. به فاصله‌ی یک سال، مشهد برای من از یک اجبار تبدیل شده بود به یک فرصت. مشهد، سفر و ادبیات! این بهترین ترکیبی بود که می‌توانستم برای تابستان از خدا بخواهم.



بالاخره سفر من از هزار و هفتصد کیلومتر آن طرف‌تر از مشهد شروع شد. سه بلیط با سه مقصدی که در نهایت مرا به مشهد می‌رساند. همه‌ی وسایلم را که برای زندگی خوابگاهی لازم داشتم، به‌علاوه‌ی سه‌تاری که هیچ‌وقت یاد نگرفته بودم و تنها نقش هم‌سفر من را داشت برداشتم و خانه را به سمت اصفهان ترک کردم.



مقصد دوم اصفهان به تهران بود. در قطار، کوپه‌ای چهار نفره با یک زن و شوهر جوان عجیب و یک مرد تقریباً میان‌سال هم‌سفر شدم. تقریباً همیشه، در همه‌ی مکان‌هایی که حضور داشتم جز جمع‌های فامیلی تلاش می‌کردم با آدم‌ها ارتباط برقرار کنم. این هم‌صحبتی‌ها و شناختن‌ها و شناساندن‌ها، کشف‌کردن‌ها و کشف‌شدن‌ها یکی از لذت‌بخش‌ترین قسمت‌های زندگی‌ام بود.



برای شروع، از راحت‌ترین نوع ارتباط استفاده کردم؛ گلایه از وضع موجود که در آن اشتراک داشتیم. به آقای تقریباً میان‌سال گفتم که چقدر هوا گرمه و هم‌صحبتی ما شروع شد. آقای میان‌سال با لهجه‌ی ترکیبی خوزستانی‌ترکی از خودش گفت؛ از

پدرش که خان بوده، از شغلش به عنوان مهندس نفت در پالایشگاه، از مدال‌های قهرمانی ورزشی‌اش، از خاطرات دکتری خواندنش در انگلیس و تدریسش در دانشگاه اصفهان و از شعرهایی که سروده بود و در فلان کنگره‌ی ادبی برگزیده شده بود.



زمانی که این موفقیت‌ها را تعریف می‌کرد، احتمالاً متوجه شد که من به حقیقت موضوعات شک کرده‌ام. مهر بین‌المللی مربوط به مهندسی‌اش و عکس‌های مدال‌های قهرمانی‌اش را نشانم داد. حالا خودش را به عنوان یک انسان بالغ و موفق و باتجربه به من ثابت کرد. در درست‌ترین جایگاه برای نصیحت من قرار داشت؛ هر دوروی تخت بالای قطار دراز کشیده بودیم و این عجیب‌ترین حالتی بود که نصیحت می‌شدم.

در همان حالت که به زور تلاش داشتم خنده‌ام را کنترل کنم، درباره‌ی داستایفسکی و آلبر کامو حرف زدیم، آهنگ‌های بانو مرضیه را گوش دادیم و ارتباطی که با گلایه شروع شده بود، با اندوخته‌ی تجربیات شخص زحمت‌کشیده و موفق به پایان رسید. به علت عدم وجود بلیط مناسب، دو روز در تهران ماندم. تهرانی که سال‌ها آرزویش را داشتم، حالا یک پل ارتباطی بین من و مشهد بود. حتی حاضر نشدم شلوغی‌هایش را بپذیرم و برای دیدنش زمان صرف کنم.



یک شب قبل از حرکت، دوست سمنانی‌ام که هشتادوپنج درصد ارتباط‌مان را با صحبت درباره‌ی مشاهیر و موسیقی سنتی گذرانده بودیم، خبر داد که همان پنج دقیقه توقف قطار هم ارزش این را دارد که همدیگر را ببینیم. از پیشنهادش تعجب کردم؛ همین که به این موضوع فکر و برنامه‌ریزی کرده بود، بی‌نهایت برایم ارزشمند بود.



فضای قطار اتوبوسی کاملاً متفاوت بود. یک دختر بچه یازده ساله افغانستانی کنارم نشسته بود و تنها ارتباطی که می‌توانستم با او برقرار کنم نگاه کردن به چشم‌هایش و یک لبخند تقریباً مصنوعی بود. در ایستگاه سمنان، دوستم را دیدم. دو تا کوکی با خودش آورده بود؛ چون یک بار عکس کوکی‌های مادرش را فرستاده بود و گفته بودم: «چقدر دلم خواست، حتی عکسش هم خوشمزه است.» انگار که این سفر، سفر عالیه‌ی در سرزمین عجایب بود. نمی‌دانم به دلیل معنایی که کوکی‌ها برای من و دوستم داشت، یا هنر آشپزی مادر دوستم، احساس کردم خوشمزه‌ترین شیرینی زندگی‌ام را خورده‌ام.



در نهایت این خانه به دوشی به مشهد رسیدم. اسکان من در مشهد از خانه‌ی خانواده‌ی کریمی‌پور شروع شد. خانواده‌ی کریمی‌پور، به خصوص زهرا که دوستی‌ام با او در دانشگاه شکل گرفته بود، جزو دسته‌ی افراد بسیار خوبی هستند که اگر کمی شخصیت بدبینی داشتم، مطمئناً خیال می‌کردم یا قاتل زنجیره‌ای هستم یا قاچاقچی کلیه. در یک روزو نیم می‌که آنجا بودم، ذره‌ای احساس ناخوشایند نداشتم و این برای مامان و بابا که دایره‌ی ارتباطات محدودی داشتند، یک پدیده‌ی درک نشده بود. زهرا و مادرش بهترین شنونده‌های دنیا برای حرف‌های طنز بودند. آن قدر عمیق و از ته دل می‌خندیدند که احساس می‌کردم چارلی چاپلین هستم.



وسایلم را جمع کردم و با همراهی خانواده‌ی کریمی‌پور راهی هتل شدم. همه چیز بهتر از تصورم بود. وارد اتاق شدم، وسایلم را گذاشتم و منتظر هم‌اتاقی‌های دیگرم شدم. در کمتر از نیم ساعت، ارتباط راحت و صمیمی بین ما شکل گرفت، که وقتی نفر چهارم به اتاق ما پیوست، خیال کرده بود که ما از قبل همدیگر را می‌شناسیم. ما با علایق تقریباً مشترک، در یک مکان و با یک هدف، همه چیز برای ارتباط گرفتن مهیا بود. شناخت آدم‌های جدید چیزی را در من زنده می‌کرد؛ شبیه بچه با ذوقی بودم که می‌خواهد با همه‌ی هم‌کلاسی‌هایش دوست شود و به همه بگوید که مداد رنگی‌هایش را عمه‌اش از خارج آورده است.



با وجود خستگی زیاد، تصمیم گرفتم به حرم بروم. عشق به امام رضا، ته‌مانده‌ی اعتقادات مذهبی‌ام بود که هنوز می‌توانستم در زمان درماندگی به آن چنگ بزنم. ورودی حرم، یکی از خادم‌ها به کفش تابستانی و جوراب نپوشیدنم ایراد گرفت. با لحنی

که مطمئنم اگر امام رضا هم می‌دید، ناراحت می‌شد، گفت: «جوراب واجبه، زیارت مستحب» و به من اجازه ورود به حرم را نداد. با عصبانیت به هتل برگشتم و تصمیم گرفتم به خاطر یک جفت جوراب، ته‌مانده‌ی اعتقاداتم را به خطر نیندازم.



صبح روز بعد با صبحانه در حرم امام رضا شروع شد، همه‌ی هم‌سفرهایم را دیدم و از هر کدامشان یک تصویر ذهنی ساختم. کم‌سن‌ترین عضو گروه بودم و این موضوع به من این فرصت را می‌داد که کمی رهاتر و آزادتر رفتار کنم و لزومی نداشت یک شخصیت بالغ و کاملاً پخته به نظر بیایم.



در ابتدای صحبت‌های لیدر گروه، صحبت از زمینی شد که هم قبرستان بوده، هم قتلگاه و هم مدرسه. با خودم فکر کردم اگر این زمین انسان بود با این همه تناقض چطور کنار می‌آمد؟ چقدر امکان داشت که شخصی که در آن مکان قد کشیده، خورش هم ریخته شده باشد؟

در ادامه صحبت‌ها چیزی جز خستگی و گرما حس نمی‌کردم. مدام دنبال جایی بودم که بنشینم و شاید جالب‌ترین قسمت آن صبح، یکی از افراد شرکت‌کننده با چهره‌ای شبیه فلاسفه غرب، چشم‌های خمار و واکنش‌های کاملاً متفاوت از بقیه بود. تقریباً هیچ جمله‌ای او را به وجد نمی‌آورد و کمتر موضوعی پیدا می‌شد که برایش ارزش لبخند زدن داشته باشد.



حرف‌های آقای لیدر با کلاه مخمل آبی‌رنگش، که او را شبیه به نویسنده‌های قرن نوزدهم فرانسوی کرده بود و با دیدنش احساس گرما می‌کردم، را گوش نمی‌دادم. اما واکنش فیلسوفانه هم‌سفر به ظاهر عجیبم را به صورت زنده دنبال می‌کردم.



اعتقاد داشتم در برابر معماری شیراز، که مدام با آن در طول زندگی سروکله زده‌ام، این بناها چیزی برای ارائه به من ندارد. اما این سبک گردش، حرکت‌های دسته‌جمعی، پیشینه جزئی‌ترین بخش‌های مشهد، همه چیز را تغییر داد. احساس می‌کردم این اولین بار است که مشهد را می‌بینم.

معماری به ظاهر ساده، حالا با شنیدن داستان‌ها و عقبه تاریخی، مغز من را به کاوش و قلبم را از ذوق ساده و کودکانه‌ام پر کرده بود. گردشگری بودم که انگار ساعت‌ها برای شناخت مشهد رکاب زده و حالا از عمیق‌ترین نقطه مشهد را می‌بیند.



بعد از برنامه فشرده شناخت مشهد، نه فقط به عنوان حرم و ناهار، اولین کارگاه مربوط به نویسندگی شروع شد. خانمی چهل و شش ساله با ترکیب لباس رنگی، ساده و شیک، یک دستبند ظریف، جوراب و کفش ست، مادر یک پسر بیست ساله و غرق دنیای ادبیات، با چهارچوب ذهنی مشخص، لبخندهای گرم و ناخنهای مرتب، که ایده آل ترین تصویری بود که می توانستم از میان سالی ام داشته باشم، استاد آن روز کارگاه ما بودند.



همیشه معتقد بودم هیچ چیز در زندگی ام آن طور که می خواستم نبوده. حتی اتفاقات خوب هم چیزهایی نبودند که من برایشان برنامه ریزی کرده باشم. اما در آن نقطه، روی صندلی های پلاستیکی کلاسی که تا چند روز قبل حتی نمی دانستم وجود دارد، با صدای پس زمینه سه تار هنرجوی اتاق بغلی و داده های ادبی استاد، به این نتیجه رسیدم که خدا شخصاً این روزها را بر اساس جزئی ترین علایق من چیده، تا مثل همیشه به بنده شکرگزارش نشان دهد که حواسش به او هست و دلش را گرم کند.

بعد از کارگاه ادبی، به سمت یک محله جدید با دنیای جالب حرکت کردیم؛ محله آدم هایی که برای رفع غربت و دوری از وطن، فرهنگ خودشان را به محیط قالب کرده بودند. افغانستانی در دل مشهد.



کوچه و بازارهای گلشهر وطنی بود برای افغانستانی های دور از وطن که در آن احساس تعلق و تملک و آرامش خاطر داشتند. مغازه های فشرده، لباس های سنتی رنگی، طلاهای بزرگ و زرد رنگ، خیابان های سنگ فرش شده، پیرمرد چایخانه که رایگان برای همه چای می ریخت، خوراکی های کابلی ... همه طوری کنار یکدیگر چیده شده بودند که نشان می داد زندگی در قلب افغانستان مشهد جاریست.

به فاصله یک روز، مشهد از چیزی که می شناختم (در واقع گمان می کردم که می شناسم) تبدیل به شهری شد که انگار اولین باری است که در کوچه پس کوچه هایش قدم می گذارم.



در اتوبوس برگشت به هتل بودیم که پدرم زنگ زد. یکی از سوال های همیشگی اش را پرسید: «خوش می گذرد؟» این اولین باری بود که از اینکه بدون خانواده در نقطه ای دور به من خوش می گذشت، احساس گناه و شرم نمی کردم. برای بابا

با یک لبخند بزرگ و از ته دل از گذشته شهرک به ما می‌گفت؛ از دیواری که آن‌ها را از مردم جدا کرده بود، از امنیتی که نداشت، از کانون پرورش فکری مخقر شهرک که چقدر تأثیرگذار بوده و از کوچه‌پس‌کوچه‌های خانه‌های سازمانی شهرک.



احساس می‌کردم در تمام مدت چشم‌های آقای فتحی برق می‌زد، و این عمیق‌ترین نوع بیان روایتی بود که وجود داشت. به این فکر کردم که جغرافیا تا چه حد روی سفر ما تأثیر دارد؟ چه چیزی باعث شده همان احساسی که از سفر به خوزستان داشتم، در مشهد هم داشته باشیم؟



آدم‌ها به محیط ارزش و اعتبار می‌دهند یا محیط به آدم؟ چه محرکی وجود داشت که مشهد برای من به یک تجربه جدید تبدیل شده بود؟

از نظر من، به عنوان یک فرد کاملاً برون‌گرای علاقه‌مند به گروه، بخش عمده تجربیات و احساساتم از ارتباط با آدم‌ها نشأت می‌گیرد. انسان‌ها در دوره‌های مختلف، با دیدگاه‌های مختلف، در محیط‌های متفاوت زندگی‌هایی را به وجود آوردند و حالا ما به دنبال شناخت آن‌ها و شنیدن سرگذشتشان هستیم.



اولین و تنها رنگرز به سبک سنتی هیچ معنایی ندارد، اگر آدم‌هایی نباشند که فرش ببافند. من فکر می‌کنم انسان‌ها به واسطه‌ی رابطه‌ای که با دنیای درون و بیرونشان دارند،

شرح دادم که همه چیز چقدر خوب است و این بار واقعاً خوش می‌گذرد. بابا از اینکه در آن لحظه حداقل یکی‌مان خوشحال بودیم خدا را شکر کرد، و این حسن ختام روز اول ماجراجویی ما بود.



روز دوم با شکوه و جلال آرامگاه فردوسی و جبروت سبیل‌های لیدری که دربارہ آن حرف می‌زد شروع شد. فکر کردم کاش من هم شاهنامه‌خواندم را، که شنبه‌ای از روزهای هفته شروع کرده بودم، ادامه می‌دادم. با دوست‌هایی که دوروز بود می‌شناختمشان دورتادور محوطه را قدم می‌زدیم و از محدودیت‌هایی می‌گفتم که در زندگی آزارمان داده و حالا به واسطه این سفر از بین رفته‌اند. برایشان از اینکه مشهد نقطه امن من برای ارتباط با آدم‌ها و دنیای جدید شده حرف زدم.



در نهایت روی صندلی سنگی کنار مغازه سازهای سنتی، با موسیقی پس‌زمینه استاد شجریان نشستیم. موبایل‌م را برداشتم و به دوستی که دلم می‌خواست با او توس را بگردم تماس گرفتم و از چیزهای دیگری که دلمان می‌خواست با هم تجربه کنیم صحبت کردیم، و این بهترین قسمت گشت‌وگذار من در توس بود.



آخرین مقصد که به زعم من مدال بهترین بخش ماجراجویی ما را به گردن می‌اندازد، شهرک عرب‌ها بود؛ نقطه‌ای که آقای فتحی به آن احساس تعلق داشت. شهرکی که فلافل مردمش را نجات داده بود. آقای فتحی

محیط‌ها را شکل می‌دهند سو به آن‌ها، به عنوان یک مکان نه صرفاً فیزیکی، ارزش و معنا می‌بخشند.

مشهد برای من یک سال پیش معنای یک شکست بزرگ را داشت و حالا نقطه‌ی عطفی شده که می‌توانم به آن تعلق داشته باشم.



شاید اگر خانواده‌ی کریمی‌پور نبود، اگر در خوابگاه با هم‌اتاقی‌های فعلی‌ام آشنا نشده بودم، اگر شهرک عرب‌ها را آقای فتحی معرفی نکرده بود، اگر سینما هوپزه، که تنها مکانی‌ست که دوست دارم تنها بروم، وجود نداشت، اگر سرگذشت خانه‌ی غفوری و توکلی را نشنیده بودم، اگر با همه‌ی هم‌سفرهایی که دیده بودم ارتباط نگرفته بودم، اگر بابا برای مشهد قبول شدنم شیرینی خریده بود مشهد معنا و ارزشی که در این لحظه برایم دارد را نمی‌داشت.



در انتهای این سفر تنها دو سوال ذهنم را مشغول می‌کند:

آیا سفر درونی ملزم سفر بیرونی‌ست؟

و اینکه آقای فتحی در مکالمه‌ی عربی‌اش با اشخاصی که درباره‌ی حضور ما کنجکاو شده بودند، که مرز بین دعوا و دوستی بود، چه گفت؟ ■

T TEA





زهرای بهرامی | دانشجوی روان‌شناسی



در آغوش سفر

گمان می‌کردم شهر با همان چهره‌ی آشنای قدیمی به استقبالم بیاید؛ با خنده‌ای صمیمی و آغوشی باز که بتواند اندکی از زخم‌های جانم را تسکین دهد. اما محاسبات من غلط از آب درآمد.



راه‌آهن مشهد (مرداد ۱۳۹۵)

سنگینی ساک‌ها، سرعت قدم‌هایم را که از تپش قلبم پیشی گرفته بود، کند می‌کرد. نمی‌دانم چگونه آن دو کیف را که همیشه به سختی و با کمک جابه‌جا می‌کردم، حالا بی‌اختیار به این سو و آن سو می‌کشیدم و عاجزانه در میان جمعیت، نگاه یا نشانه‌ای آشنا را جست‌وجو می‌کردم. قطار مشهد - تهران پنج

دقیقه تا رفتن و جا گذاشتنم فاصله داشت و خون از چهره‌ام رفته بود و سفیدی مرگ‌باری بر آن نشسته بود.



راه‌آهن مشهد (مرداد ۱۴۰۴)

از قطار بیرون می‌آیم و با حیرت به اطراف می‌نگرم؛ رسیده‌ام. بی‌آنکه هیچ یک از آن احتمالات و سناریوهای ترسناک تحقق یابد. تنها اتفاق، تأخیر چندساعته‌ای بود که مقصد را در آن ساعات آخر، دور از دسترس جلوه می‌داد. جریان گرما را بر صورت و دست‌هایم حس می‌کنم و با شوق به سوی خروجی قدم برمی‌دارم تا خود را به آغوش مشهد بسپارم.



مهمانسرا، دوستان و آغاز

با تردید وارد مهمانسرا می‌شوم. خنکای نسیم شب، بوی چای و صدای خنده‌های دوردست در فضا جریان دارد. فکر دوستان تازه و گفت‌وگوهای جدید، هم دل‌نشین است و هم نگران‌کننده. سال‌ها از دوستی و ارتباط‌های تازه گریخته بودم؛ حالا که دیوارها فرو ریخته‌اند، انگار یادم رفته چگونه باید به جمعی بپیوندم. نکند مرا نپذیرند؟ نکند حرف مشترکی برای گفتن نداشته باشیم؟ نکند دوباره به حاشیه رانده شوم؟ این «نکندها» مثل سایه‌های سیاه در پس‌زمینه ظاهر می‌شوند و بار دیگر جدا افتادگی‌ام را به رخ می‌کشند.

اما وقتی پا به اتاق می‌گذارم، حقیقتی تازه می‌یابم: آدم‌ها مهربان‌تر از آنچه پنداشته بودم‌اند و من، شاید بی‌رحم‌تر از آنچه تصور می‌کردم. خصوصاً در قبال خودم. در نهایت رسیده‌ام و این همه چیزی بود که در آن لحظه اهمیت داشت.



آغازی دیگر در شهر

به مقصد رسیده بودم، اما هر رسیدنی، آغازی دیگر می‌طلبد و این آغاز جدید از قلب شهر جریان گرفت. گمان می‌کردم شهر با همان چهره‌ی آشناي قدیمی به استقبالم بیاید؛ با خنده‌ای صمیمی و آغوشی باز که بتواند اندکی از زخم‌های جانم را تسکین دهد. اما محاسبات من غلط از آب درآمد. میزبان اول نه آن جوان مهربان، بلکه پیرزنی چندصدساله با خطوطی عمیق بر چهره و پیکرش بود. به رسم ادب، مصلحت و البته ناگزیری با او هم‌قدم شدم و عجیب بود که سنگینی پاهای او گویی به من هم سرایت کرده بود.



حرم، در سایه‌ی میزیانی او، چهره عوض کرد و به کتابی تاریخی و روایت‌گونه بدل گشت؛ از جنس کتاب‌هایی که در سالیان دور، در همان مکان، توسط وزّاقان صحافی و نگاشته می‌شد. صحن حرم دیگر آن مأمن امن و پناهنده نبود و شاید به همین علت، گذر از آن سریع به وقوع پیوست و مرا به ریشه‌ها، روایت‌ها و تصاویر قدیمی در کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف رساند. شاید اگر دل و چشمم هنوز در پی جوانی و شیدایی نبود، می‌توانستم گوش بسپارم به نجوای پیرزن و صدای تاریخ شهر. اما دیدار آقای الف مرا به بازی کودکانه کشاند و چشم‌هایم را به شکاری طولانی و احساسم را به قلقلکی گرم رهسپار کرد. آن سرگرمی هرچند کودکانه، لحظات دل‌چسب و مفرحی را رقم زد که همچنان هم پذیرش و سرکوب‌نکردن وجود آن حس، در زنی که هستم دشوار است. دشوارتر، آن‌گاه که تیغ زهرآگین انتقاد را خود بر پیکرم فرود می‌آورم و بودنم را به محاکمه می‌کشم؛ انگار هنوز فاصله‌ی زیادی تا پیمودن دارم تا شاید به دیگران برسم. حالا که به آن فکر می‌کنم، شاید ریشه‌ی این ناهم‌ترازی با چهره‌ی باستانی شهر، بیش از هر چیز، در اختلاف سنی و سلیقه و نبود زبان مشترک نهفته بود. چه بسا روزی برسد که مشتاق هم‌صحبتی با او شوم و راه خانه‌اش را در پیش بگیرم؛ آن‌گاه شاید بتوانم این فصل از زندگی‌ام را به گونه‌ای دیگر به پایان برسانم.



دیدار با پیرزن سرانجام پایان گرفت، اما سنگینی‌اش ردّی در جانم باقی گذاشته بود. با این همه، به سوی چهره‌ی دوم شتافتم تا او را ملاقات کنم. و مشهد، در برابر چشمانم، با سیمای مردی افغان به من خوشامد گفت. دست دراز نکرد، گپ نزد. تنها سینی را پیش گرفت و استکان‌های چرکین جای داغ در برابرم نمایان شد. چه کسی می‌دانست آن چای بی‌رنگ در خانه‌ای غریب، مرهمی بر ردّ پیرزن باشد؟ چای به اتمام رسید و من، در سکوت، از کنارش گذشتم؛ گویی سهمم از او تنها همان جرعه چای بود. با این حال، داغی جرعه‌ی آخر هنوز گلویم را می‌سوزاند، گویی چیزی از آن خانه در وجودم ته‌نشین شده بود. وقت خاموشی برق فرا رسیده بود، دست‌هایم را در جیب گذاشتم و در کوچه‌ی باریک و بی‌نام، قدم‌هایم را از سر گرفتم تا پیش از ملاقات بعدی، خانه‌ی ذهن را سامانی دهم.



در همین فاصله، مشهد لباس‌های تازه بر تن می‌کند و از هر طرف بر سر راهم سبز می‌شود: یک بار در قامت شعر و ادب، بار دیگر در لباس علم و طبیعت، و بار بعدی در بوی تند محله‌ی عرب‌ها که همچون پروازی سریع‌السیر، مرا به جنوب می‌برد و تصویر زندگی، خانه‌ها، اهالی و فلافل‌های آن را در برابر چشمم می‌نشانند.



آنچه مرا به وجد می‌آورد، شنیدن صدای خنده‌ام است که تا آسمان بالا می‌رود و در هیاهوی شلوغی اطرافم، قلب آسمان را می‌شکافد. شلوغی و مهمانی در دل شب به پایان می‌رسد و من، خسته و خواب‌آلود، به سمت مهمان‌سرا بازمی‌گردم که در ورودی او را می‌بینم. مشهد آشنای من، همان که به شوق دیدار و دعوت او به پرواز درآمدم. آن قدر دلتنگ در آغوش کشیدنش هستم که گلایه را به کناری رها می‌کنم و با اشک‌های سرازیر شده، در وجودش حل می‌شوم. در آغوش او، نه به عنوان مسافری گذرا، بلکه به عنوان بخشی از این خاک و روایتش، آرام می‌گیرم. تمام خستگی‌ها، تردیدها و سایه‌های گذشته محو می‌شوند و تنها حضور در همین حال و مکان باقی می‌ماند. گویی نهالی درونم کاشته شده است که ریشه‌اش در این تجربه و خاک، هنوز زنده و جاری است.



این سفر، با تمام چهره‌ها، صداها و کوچه‌ها، پایانش، آغاز دیگری را نوید می‌دهد؛ سفری که حالا در وجود من، زندگی می‌کند و به حرکت ادامه می‌دهد. ■



قصه من مبارزه بود، اما در میدان به جای رقیب، رفیق یافتم. با
انسان‌هایی مواجه شدم که احساس صمیمیت و نزدیکی به آن‌ها
برایم عجیب بود.



هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ...

فاطمه سلطان زاده | دانشجوی نجوم و اخترفیزیک



«این جمع همه نویسنده هستند.» جمله‌ای که برای معرفی گروهی گفته شد که من هم عضوی از آن بودم. به سال‌ها قبل پرت شدم. نوجوانی که با شعرهای کودکانه‌اش، در جمع شاعران بزرگ به دنبال جایگاهی بود. به قول سهراب، خرده هوشی داشتم و سر سوزن ذوقی؛ اما، مادری بهتر از برگ درخت که به من پروبال می‌داد تا پرواز کنم. حداقل ۱۲ سالی از آخرین روزهای آن دوران می‌گذرد و حالا به من گفته‌اند نویسنده! تنها صحنه‌ای که توانسته‌ام در آن با نوشتن هنرمایی کنم، زنگ انشا بود و انگشت‌شمار دفعاتی که برای دل خودم درمورد اتفاقی یا شخصی نوشته‌ام. و حالا، در جمعی هستم که به من می‌گویند نویسنده! آیا واقعا نویسنده هستم؟



مادر من یک هنرمند است و از زمانی که یادم می‌آید، همواره همانند جوجه اردکی به دنبال او در تعقیب علایقش هستم. هنرمندان را از نزدیک دیده‌ام و می‌دانم که چطور با گفته‌هایشان اندیشه‌ی خیال را به پرواز درمی‌آورند و با داستان‌شان رازهای زندگی را به زیبایی نقش می‌زنند. شاهد پدیدارشدن خطوط زمان بر چهره‌هایشان بوده‌ام و خریدارانه آثارشان را بررسی کرده‌ام.



بارها و بارها در این همراهی‌ها سوال آشنایی به گوشم رسیده است. آیا تو هم مانند مادرت خطت خوب است؟ تو هم خطاطی می‌کنی؟ نقاشیات چطور؟ و هر بار جواب همیشگی خیر!



به جز مواقعی که به شب شعر می‌رفتم، هیچ‌وقت آدم اصلی ماجرا نبودم. حتی همان‌جا هم نبودم؛ آدم درونم نمی‌خواست دیگران بدانند

او در شعرش چه می‌گوید. او دلش می‌خواست در خلوت خودش شعر بگوید، شعر شاعران محبوبش را با صدای بلند بخواند و آن‌ها را در یک محفل خصوصی کوچک شعر در کنار خودش تصور کند. شاید به خاطر ارتباط عمیقی بود که با شخصیت‌هایی مثل آن شرلی برقرار کرده بودم، خیال باقی‌هایم رنگ و بویی چنین گرفته بود.



من همواره در سایه‌ی قهرمان اصلی داستان حرکت کرده‌ام. همیشه همراه مادرم بوده‌ام و دیده‌ام که چطور پیشرفت می‌کند. از پیشرفتش خوشحال شده‌ام و بیشتر تشویقش کرده‌ام. حتی با خاطره‌ای که از دوران نوپایی‌ام تعریف کرده بود، طنزی هم ساخته‌ام و هر بار در ادامه‌ی آن جواب صریح خیر، آن را با خنده تعریف می‌کنم: من جوهرهای مامانم و خوردم و بزرگ شدم.



همین فاصله از هنر باعث شده بود تا خودم را همیشه بیرون از ماجرا بدانم؛ تا اینکه در جمعی تازه، به من گفتند نویسنده. در هنگام معرفی خود، متوجه شدم که همه به جز من، هم تجربه و هم علاقه داشتند. اما من فقط با سلاح علاقه وارد این میدان نبرد شده بودم. قصد من مبارزه بود، اما در میدان به جای رقیب، رفیق یافتم. با انسان‌هایی مواجه شدم که احساس صمیمیت و نزدیکی به آن‌ها برایم عجیب بود. شاید هنر در هر سبک و سیاقی پیوند می‌دهد. حتی اگر سال‌های متمادی در خانه‌اش را نزنده باشی.



هر چقدر خودم را به آن‌ها نزدیک‌تر می‌یافتم، رغبتم برای یافتن وجه اشتراک‌های تازه، بیشتر می‌شد. دست به دامان یار همیشگی‌ام شدم؛ آسمان. آسمانی که در هر حالی می‌توانم ساعت‌ها به آن خیره بمانم و قربان صدقه‌ی تکتک اعضایش بروم. من از ماه و سیارات و ستارگان می‌گفتم و آن‌ها در بین حرف‌هایم علایق دیگرشان را می‌یافتند. دیدن ستاره‌ی ذوق در چشمانشان مرا به وجد می‌آورد. ناگهان دچار آشناپنداری (دژاوو) شدم. من این صحنه را قبلاً دیده بودم. مثل اینکه تمامی این سال‌ها، رگه‌های هنر در درون من ریشه دوانده بودند، اما خیلی آهسته و بی‌صدا.



از زمانی که دیگر نتوانستم شعر بسرایم و بیشتر مشغول فیزیک و نجوم شدم، این حس در من تقویت شد که سهم من از هنر، تشویق و همراهی مادرم است تا او بتواند در این عرصه نقش‌آفرینی کند. رفته‌رفته بیش از پیش به سمت جمع‌های علمی کشیده شدم و اینکه در گروه فیزیک‌دانان، منجمان و حتی

Scientist ها (دانشمندان) قرار می‌گرفتم خوشحال و راضی بودم.



علاقی من، همیشه مانند دسته‌ی پرتوهای نوری که موازی از یک عدسی مقعر عبور کرده‌اند، واگرا هستند (واگرا؛ یعنی هرکدام به سمتی می‌رود و جمع‌شدنی در یک نقطه نیست). هم‌زمان که یک رباعی از عطار نیشابوری را زمزمه می‌کنم، با قانون انبساط هابل همسفر کیهان می‌شوم؛ یا هنگام همراهی با کاروانی در جاده‌ی ابریشم، درباره‌ی طول عمر گونه‌ای از آبزیان در اقیانوس آرام می‌خوانم و در حین جست‌وجو درمورد غذای اصلی عشایران مغولستان، به محاسبه‌ی بسط تیلور در رابطه‌ی انرژی کل در نسبیت خاص می‌اندیشم.



حالا که عمیق‌تر می‌اندیشم، من در اصل سفرکردن را دوست دارم. می‌خواهم به همه‌جا سفر کنم. فرقی ندارد مقصد درون اتم باشد تا بتوانم ذرات زیراتمی را از نزدیک ببینم و یا سیاه‌چاله‌ای که راه بازگشتی ندارد. می‌خواهد به دورترین نقطه‌ی کره‌ی زمین باشد یا حتی اردویی در حیاط مدرسه. و یا حتی سفری به اندرون احوالات خویش.



شاید بهترین وسیله‌ی نقلیه برای این نوع سفرها، اتوبوس سفرهای علمی باشد؛ به همراه یک راهنما همانند خانم فریزل که با جذابیت فراوان همه‌چیز را توضیح دهد. حتی منشأ همین نویسنده‌شدن، سفر بود. سفری که بعد از آن دنیا برای من تغییر کرد و همه می‌گفتند درباره‌اش بنویس. بعد از شش ماه که فکر نوشتن در کنج ذهنم نشسته بود، بالاخره سفر در معنا جرقه‌ای برای شعله‌ور شدن آن بود.



هرچقدر که سفرکردن دلیل تمامی این‌ها باشد، اما خانم فریزل و آن اتوبوس معروف در دنیای بی‌رحم واقعی وجود ندارند. شاید نوشتن تنها راهی باشد که بتوان در یک لحظه از ستاره‌ی مان خورشید به سمت نزدیک‌ترین همسایه‌اش، پروکسیما قنطورس، پرواز کرد و اندکی بعد در دل کویر پای صحبت‌های شتربانی نشست.



شاید خواندن تجربه‌ی شخصی از یک سفر، به اندازه‌ی تجربه‌ی مستقیم آن لذت‌بخش نباشد، اما اگر هیچ‌گاه فرصت کسب آن تجربه را نیافتیم چه باید کرد؟



نوشتن برای من از همین نقطه معنا گرفت؛ از تمایل به انتقال چیزی که خودم زیسته‌ام، از شوق به اینکه بگذارم دیگری هم لمس کند آنچه را من دیده‌ام. این تلاش کوچک باعث شد تا بفهمم چقدر دلم نوشتن می‌خواهد، و چقدر عطش خواندن دارم. نوشیدن تنها یک قطره از این اقیانوس پهناور کافی بود تا تشنگی‌ام را چند برابر کند. حتی خریدن کتابی از این جنس پس از مدت‌ها، نشانی روشن از همین عطش بی‌پایان است.



هرچند کوچک، اما از اینکه من را «نویسنده» خطاب کرده‌اند، دلگرمی عجیبی گرفته‌ام. شاید هنوز خودم را نویسنده ندانم، اما حالا می‌دانم که نوشتن همان سفری است که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. ■





مگر آدم از چیزی که دوست دارد هم فرار می‌کند؟

فاطمه جعفری | دانشجوی کارشناسی تاریخ



آن قدر در این تنهایی غرق شده بودم که وقتی قرار بود یکی از دوستانم را ببینم قبل اینکه از خانه خارج شوم، کارم رسیده بود به گریه کردن و در خود جیغ زدن که من نمی‌خواهم کسی را، حتی دوستی را ببینم.



خوابم می‌آید. اصلاً من همیشه خوابم می‌آید. همیشه خواب جز اولین انتخاب‌هایم بوده. به خصوص وقت‌هایی مانند الان که باید کاری انجام دهم، کاری جدی و در مدت زمان محدود. خواب برایم پدیده عجیبی است. بیشتر از اینکه برای رفع خستگی و انرژی گرفتن و ادامه زندگی باشد، سلاحی است برای مبارزه با هرآنچه پیش رویم است. هرآنچه جدی و واقعی و رهاوردش اضطراب است. خیلی‌ها شاید وقتی مضطرب می‌شوند بی خواب هم می‌شوند. ولی من از همه چیز به خواب پناه می‌برم. انگار خواب سلاح مغزم است برای حفظ وضع موجود.



در هر حال من الان خوابم می‌آید. دلم می‌خواهد کاغذ و خودکار را همین جا رها کنم و خودم را بسپارم به تخت نرم و گرم مهمان سرا. راستش اصلاً هم نمی‌دانم چرا باید با این میل به خوابیدن مبارزه کنم؟ اصلاً از کجا معلوم این تلاشم برای نوشتن، قدمی به سمت وضع بهتر باشد؟ چرا اجازه ندهم مغزم با سلاح قدرتمندش، وضع موجود را حفظ کند؟ مگر همین وضع فعلی چه مشکلی دارد؟ اصلاً مگر این قدم‌های کوچک چقدر به درد می‌خورد؟ مگر امیدی هست؟



خب نمی‌دانم. این روزها هیچ چیز را نمی‌دانم. این روزها، حتی نمی‌دانم چه چیزی را دوست دارم؟ چه چیزی ارزش تلاش کردن دارد؟ چه چیزی سر ذوقم می‌آورد؟ چه برنامه‌ای برای آینده دارم؟ هیچ کدام را نمی‌دانم. شاید جواب همه این سوال‌ها هیچ است. هیچ چیزی سر ذوقم نمی‌آورد و هیچ برنامه‌ای برای آینده ندارم.



مگر آدم از چیزی که دوست دارد هم فرار می‌کند؟

روشنایی

تنها رویایم، خانه‌ای دنج در گوشه‌ای است که پذیرای خودم و تنهایی‌ام باشد. بدون هیچ‌گونه ارتباطی و بدون هیچ کار و وظیفه‌ای برای انجام دادن. تنها چیزی که از بیرون می‌خواهم خبر گهگاهی از سلامتی خانواده‌ام است و دیگر هیچ.



می‌خواهم خودم باشم و کتاب‌هایم، خودم باشم و کاغذها و مائیک‌ها و مداد رنگی‌هایم، خودم باشم و دنیای فیلم‌ها و سریال‌ها، خودم باشم و آشپزخانه‌ای برای خلاقیت‌های بیخود و نه چندان جالب در آشپزی. و همین کارهای سطحی که نمی‌دانم جز تلف کردن وقت به چه درد دیگری می‌خورد.



این حس و حال هر اسمی که می‌خواهد داشته باشد، سایه‌ای به عمق چندماه روی زندگی‌ام انداخته. چندماهی که هرچه گذشته زندگی به سوی بی‌جان‌ورنگ‌تر شدن رفته و من به سوی انکار وضع موجود، به سمت عادی‌پنداری همه چیز و به سمت پرده‌انداختن روی همه آنچه درونم می‌گذرد.



این چند ماه منتهی شد به یک هفته‌ای که تنها در خانه بودم. آن قدر در این تنهایی غرق شده بودم که وقتی قرار بود یکی از دوستانم را ببینم (آن هم بعد از پیگیری‌های مداوم او) قبل اینکه از خانه خارج شوم، کارم رسیده بود به گریه کردن و در خود جیغ‌زدن که من نمی‌خواهم کسی را، حتی دوستی را ببینم. سعی کردم خودم را به امید خوراکی خوشمزه کافه راضی کنم، اما باز هم بی‌میلی به تعامل با دیگران بیشتر از میل به شیک بیسکوییتی بود.



حالا دقیقا در این شرایط، سفر مشهد در پیش داشتم. شاید اگر کمی قبل‌تر بود پیش از حرکت استرس می‌گرفتم، شوق داشتم برای آنچه رخ خواهد داد، کنج‌کاو بودم چه آدم‌هایی را خواهم شناخت و چه تجربه‌ای خواهم داشت؟ حتی احتمالا قبل از تصمیم‌رفتن کمی سبک سنگین می‌کردم. اما این بار هیچ کدام از این‌ها نبود. این بار چیزی بود که به تازگی از روان‌شناسم یاد گرفته‌ام، حالتی به نام بی‌حسی. نه آن چنان برایم مهم بود بروم و نه از جورنشدن سفر ناراحت می‌شدم. اصلا برای همین وقتی پول نداشتم و مجبور شدم بلیت را لحظه آخری بگیرم ناراحت و مضطرب نشدم.



معمولا اگر جایی اردو یا بازدیدی ثبت نام می کردم نگران بودم که نکند همه ی برنامه را تنها بمانم. نکند هیچ کس نخواهد با من دوست شود یا حداقل همراهم باشد. نمی دانم ریشه روانشناسی این احساس چیست، ولی شاید یک جورهایی بشود گفت ترس از طرد شدن. ولی این بار و در این سفر ابایی نداشتم از اینکه بخشی از مسیر را تنها باشم، از اینکه صندلی کناری ام خالی بماند، این بار بی توجهی کمتر برایم عذاب آور بود. و حتی صداهای ذهنی سرزنشگرم کمتر شده بود. وقتی دیگر چیزی برایت مهم نباشد کسی هم نیست که بخواند سرزنشت کند.



بعد از اولین ناهار گفتند همگی خودتان را معرفی کنید. حقیقتا به نظرم کار جالبی نیامد، چیزی نبود که حوصله اش را داشته باشم. اینکه بخواهم یک تعداد اسم و فامیل بشنوم و تعدادی چهره ببینم، در حالی که حتی قبل از بیرون رفتن از سالن هم یادم نمی ماند کدام به کدام است، کار بی فایده ای به نظر می آمد و از آن بدتر معرفی خود و حرف زدن در جمع بود. اما دقیقا وسط همین کار دوست نداشتنی یک جمله شنیدم، چیزی که کلمه به کلمه اش را یادم نیست ولی حس کردم گوینده چقدر رابطه خوبی با نوشتن دارد.



بغضم گرفت. چقدر دوست داشتم من هم این گونه بودم. نه حالا حتما با نوشتن که با هر چیزی یا کاری. یکی اهل نقش و هنر است، یکی خواندن و فهمیدن، یکی ساختن و دیگری حل کردن. ولی من خودم را اهل هیچ چیز نمی دانم. اگر بخواهم خودم را به کاری معرفی کنم چیزی ندارم که بگویم، غیر از دانشجو بودن که آن هم چیزی نمانده که تمام شود و بعد واقعا دیگر هیچ چیز نیستم.



من با همه دوست‌داشتنی‌هایم چالش‌هایی داشته و دارم و تابه‌حال حتی به یکی‌شان این‌طور احساس نزدیکی نکرده‌ام. انگار که متعلق به هیچ دنیایی نباشم. انگار که هیچ‌جا خانه آدم نباشد. سرگردان میان بازاری بزرگ. این حس بی‌خانه‌بودن را قبلاً هم تجربه کرده‌ام. آن روزها که از خوابگاه آمده بودم خانه و گاهی پشت در بسته دستشویی گریه می‌کردم. از بس که فضای خانه برایم سنگین و سخت و دوست‌نداشتنی بود. آن روزها می‌دانستم مدتی اندک نمانده که دیگر خوابگاه را هم نداشته باشم و آن وقت واقعا بی‌خانه می‌شوم. چراکه خانه فقط آنجا نیست که زندگی می‌کنی، جایی است که اهلش باشی و دلت گیر آنجا باشد.



آخرین بازدیدمان شهرک شهید بهشتی یا همان شهرک عرب‌ها بود. آنجا بیشتر از همه جاهایی که در این سفر رفته و دیده بودیم احساس سرزندگی و نشاط کردم. رفتیم فلافل اصیل آبادانی را در مشهد تجربه کنیم. سرمیز حرفی شد که من گفتم علوم پایه و ریاضی را همیشه دوست داشته‌ام. یک بار هم در اتاق گفتم هنر را دوست دارم. اصلاً راستش را بخواهید من خیلی چیزها را دوست دارم. می‌شود این‌جور بگوییم که من انسانی خوانده همیشه در حسرت ریاضی و علوم پایه و هنر بودم. ولی نه. انگار همان دستور زبان که در مدرسه خوانده‌ام را هم فراموش کرده‌ام. وگرنه به جای دوست دارم زمان حال، می‌گفتم دوست داشتم. حالا انگار دیگر هیچ‌چیز از آن همه چیز مورد علاقه‌ام را دوست ندارم. شاید در یک خلأ احساسی گیر کرده‌ام. انگار یک باره نسبت به همه عزیزانت بی‌حس بشوی، انگار بخواهی همه را از خودت دور کنی، اما نه اینکه مشکل از آن‌ها باشد، هر چه هست چیزی ناشناخته درون خودت است. می‌خواهی از همه‌کس و همه چیز فرار کنی به غار تنهایی خودت. به تنها جای امنی که برایت باقی مانده.



تازه سوار اتوبوس شده بودیم. صندلی جلویی دو نفر در حال گفت‌وگو بودند چند کلمه‌ای شنیدیم. گویا موضوعی بود نزدیک به چیزی از موضوعات مورد علاقه‌ام. صدای آهنگ در گوشم را زیاد کردم تا چیزی نشنوم. فراری بود بدون دیدن و تفل‌کردن. مگر آدم از چیزی که دوست دارد هم فرار می‌کند؟ پس احتمالاً همان است که گفتم، فعل درست، فعل گذشته است. اما مگر می‌شود کسی یک‌باره از همه دوست‌داشتنی‌هایش جدا شود؟ کجا کار را اشتباه فهمیده‌ام؟ کجا را غلط رفته‌ام؟



راستش نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم این چیزها را چرا نوشته‌ام. اصلاً چه شد که از میان آن همه سوژه و خرده‌روایت که در این سفر دیدم و از میان همه آنچه در گذشته تجربه کردم این حرف‌های پراکنده را نوشتم. چرا نفرتم سراغ نگاه متفاوت به شهر مشهد، یا تجربه حضور در جمعی جدید با محوریت نوشتن، یا حتی توصیف آنچه در این روزها دیدیم و شنیدیم. این سوال بی‌جواب ذهنم است. تنها چیزی که می‌دانم این است که نمی‌دانم. اصلاً همان اول که گفتم، این روزها هیچ چیز را نمی‌دانم. ■







نظر شما چیست؟

عذرا غنی | دانشجوی زبان و ادبیات فارسی



این فکر که شاید خدا گاهی اجازه‌ی به‌وقوع پیوستن بعضی اتفاقات بزرگ و فاجعه‌ها را در این دنیا تنها، به دلایل کوچک و بعضاً بی‌اهمیتی می‌دهد؛ پس از جنگ دوازده روزه با دیدن آمار ۳۶ هزار نفری ازدواج ذهنم را پر کرده بود.



اینکه شاید همه‌ی این‌ها باید اتفاق می‌افتادند تا یک نفر از ترس تمام‌شدن زندگی‌اش بالاخره اعتراف کند که چه کسی را بیشتر از همه‌ی این دنیا دوست دارد و دوست دارد که در فرصت هرچند اندک زندگی در کنار او باشد. البته خب شاید خیلی از این‌ها هم تنها به‌دلیل برهم نخوردن برنامه‌ریزی‌ها و متحمل هزینه نشدن در آن زمان ازدواج کردند. اما همین فکر به‌طرز عجیبی از آن زمان در ذهنم چرخ می‌زد و برایم جالب بود که اگر سازوکار حکمت خدا چنین باشد؛ شاید حتی فاجعه‌ای بزرگ تنها برای خواسته‌ای کوچک و شاید بی‌اهمیت از نظر بعضی‌ها اتفاق بیفتد... همین تصور از توانایی خدا در تنظیم همه‌ی اتفاقات ریزودرشت، مرا در بی‌کرانگی وجودش محو و ذوب می‌کرد.

شاید حتی فاجعه‌ای بزرگ تنها برای خواسته‌ای کوچک و شاید بی‌اهمیت از نظر بعضی‌ها اتفاق بیفتد.



چند روز پیش از شروع شدن گشت‌وگذارهای مسابقه‌ی سفر در معنا، دفتر خاطراتم را ورق می‌زدم که به صفحه‌ی آرزوهایم در شب‌های قدر امسال و سال گذشته رسیدم. آنجا چیزی را دیدم که همیشه بابت کمبودش در زندگی‌ام شکایت کرده و فریاد کشیده بودم؛ اینکه خدا صدایم را نمی‌شنود و آرزوهایم را بی‌پاسخ گذاشته و از کنارشان به‌سادگی عبور می‌کند. اما خب نتیجه‌ی خواندن این آرزوها چیزی برعکس آنچه همیشه از آن شکوه کرده بودم، شد. تقریباً ۹۰ درصد خواسته‌هایم اتفاق افتاده بود و با دیدن یکی از این آرزوها دوباره این فکر به سرم هجوم آورد که «شاید خدا اتفاق بزرگی را تنها برای دلیلی کوچک و بی‌اهمیتی که تو باشی رقم می‌زند.»



حال آن آرزو چه بود؟ موفقیت عمیق در زمینه‌ی نوشتن. حتی همین شرکت در مسابقه و انتخاب شدن، برای منی که همیشه از ابراز وجود در جمع گریزان بوده‌ام، موفقیتی عمیق بود. یعنی خدا حتی آرزویی که همین‌طور از آن گفته و نوشته بودم را شنیده بود چون هیچ‌گاه چندان خودم را صاحب استعداد و توانایی خاص برای نوشتن نمی‌دیدم و قصد هم نداشتم که وقتی از من می‌پرسند دوست داری چه کاره شوی بگویم نویسنده و خودم را یک نویسنده بدانم.



و انسانی که دائماً شکایت می‌برد که کسی صدایش را نمی‌شنود، حال شاید دلیل اتفاقی شده بود و خدا صرفاً برای وقوع پیوستن آرزوی او همه چیز را رقم زده بود. باید بگویم یکی از چیزهایی که در این سفرها عمیقاً من را تکان داد همین احساس اهمیتی بود که به تعلق خاطر و بزرگ شدن و انسان شایسته‌ای شدن می‌رسید.



یکی از عجیب‌ترین احساسات و حالات من در این تجربه، احساس تعلق بود که در آرامگاه فردوسی داشتم. نمی‌دانم چطور می‌شود که دو مفهوم تحصیل در رشته‌ی ادبیات فارسی و آرامگاه فردوسی، تا این اندازه در قلب من احساس تعلق به وجود آورد! برایم چنین بود که من بیشتر و متفاوت‌تر از دیگران متعلق به آن مکان بودم و به تبع تمام این احساسات، خاطرات سرکلاس نشست‌ها برایم زنده می‌شد. اینکه دیگران چیز ارزشمندی را که من در دانشکده‌ی ادبیات و کلاس درس بعضی از اساتیدم تجربه کرده بودم را نداشتند و اصولاً نوع مواجهه‌شان با ادبیات متفاوت از آن چیزی بود که من در خاطرم و با آن داشتم.



این حال خوش همچون نسیمی شاخه‌های درخت روحم را تکان می‌داد و ناگهان در خنکای سایه‌ی آن روز احساس می‌کردم که من نیز هم‌نوا با حرکت درختان شده‌ام و با هر تکان به خاطراتم می‌دوم و دوباره رشته‌ی خیال پاره شده و به همین مکان باز می‌گردم. به قبر اخوان ثالث نزدیک شدم. حس درآمیختگی عجیبی که تمام جان و روحم را دربرگرفته بود. انگار من مال ادبیات بودم و ادبیات مال من.



حالا دیگر به کنار قبر اخوان رسیده بودم. صدای استاد زرقانی وقتی سر کلاس با آن لحن با صلابت و با احساسش «آنگاه پس از تندر» را می‌خواند، در گوشم می‌چکید، عین قطرات ابتدایی باران که آرام و لطیف و اندکند. کلمات را به خاطر نمی‌آوردم اما احساسات آن روز و آهنگ صدای استاد دوباره داشت در وجودم نواخته می‌شد. گویی آلت موسیقی احساساتم شده بودم و از تن من بود که همه چیز نواخته می‌شد و تمام این‌ها نوای خوش تعلق را از وجودم به گوش جهان معنا می‌رساند. به همین دلیل هم عاشق تنهایی بوده و هستم چرا که همیشه پای خیالم را تبدیل به پر و بالی می‌کند و تا بی‌نهایت به پرواز در می‌آورد. آنجا که بودم نمی‌فهمیدم چه شد که این احساس تعلق مشعلی را در درونم روشن کرد و در تمام مدتی که آنجا قدم می‌زدم نیز درختان را هم‌نوا با ندای درونم می‌کرد و گرم از گرمای درونم.



تعلق، تعلق، تعلق.

می‌دانید از کجا و چرا به اینجا رسیدم؟ از اهمیت و دیده شدن.

من بیش از هر جا و مکانی سر کلاس همین استادم که صدایش در سرم تداوی شد، جرئت کرده‌ام که حرف بزنم، نظر بدهم و خودم باشم. منی که هربار نوبت نظر دادن سر کلاس بود دستانم از دریای شرم و خجالت درونم نمناک می‌شد و قلبم از کوبش امواجش به تپش می‌افتاد، سر کلاس‌های او آن دریای ناآرام و پرجوش و خروش آرام می‌گرفت و چون چشمه‌ای لطیف و آرام در درونم جاری می‌شد. در پس این آرامش من بیش از همیشه حرف می‌زدم و نظر می‌دادم چون می‌دانستم کسی مقابلم ایستاده که برایش اشتباهات بچه‌ها اهمیتی ندارد و مهم نیست که نظرها و سوالاتشان تا چه اندازه ساده و بدیهی باشد او همیشه گوش شنوای شاگردانش هست و خواهد بود، همچون معلمی مهربان و اتفاقاً همین نظر دادن‌ها و بیان دیدگاه‌هاست که برایش اهمیت دارد و محال است

به کسی بابت نظرات و سوالاتش احساس شرم تزریق کند و تازه به ما می‌گوید که این خلاقیت ماست که حتی از او که استاد هست هم بیشتر می‌فهمد و باید اجازه بدهیم تا آزاد و رها باشد.



جدای از این مسئله که شیفتهٔ ادبیات بودنم باعث می‌شود این استادان را که حرف زدنش برایم به‌سان کلوچه‌ای شیرین و خوشمزه است و توانایی دستان روحش در به تصویر کشیدن زیبایی‌های شعر و ادبیات بر لوح وجودمان را دوست بدارم؛ همین اهمیت او به نظرگاه و دیدگاه خودمان و تشویق به داشتن صدایی در این دنیا است که باعث می‌شود ما انسان‌های بهتری باشیم. او همچون آسمانی است که ابرهای کوچک روحمان در آن بارور می‌شوند و من یقین دارم که هر کدامان در آن سرزمینی که متعلق به آن هستیم خواهیم بارید و بی‌آنکه بفهمیم همه‌ی این‌ها را از همان روزی خواهیم داشت که خلاقیت ما را قدرتمندتر از علم خودش خواند و همین فرصت شنیدن صدای روحمان ما را ارزشمند کرد.



احساس می‌کنم همچون شاعران قرن پنج و عنصری و ... غرق در اغراق و مدیحه‌سرایی شده‌ام ولی حقیقتش این است که من از بت‌سازی نفرت دارم و یکی از تاثیرگذارترین جملات زندگی‌ام همین است که به جز چهارده معصوم هیچ انسانی عاری از خطا نیست و ما نباید از انسان‌ها بت بسازیم تا روزی با دیدن تنها لکه‌ای سیاه از وجود آنان فرو بریزیم. حتی همین جمله نیز نقل قول از استاد عزیزم است.



به‌نظرم خسته‌تان کردم و مدیحه‌سرایی دیگر بس است. داشتم از چه می‌گفتم؟ اهمیت و تعلق.

حقیقتاً من عاشق واکاوی احساساتم هستم و دوست دارم که سر یک کلافشان را بگیرم تا ببینم در انتها من را به کجا می‌رسانند؛ سیل احساسات عجیبی که در آرامگاه مرا غرق در خود کرده بود وقتی عصر همان روز رفتن به آرامگاه فردوسی در شهرک عرب‌ها به ساختمان تقریباً مخروبه‌ی کانون رسیدیم و آقای فتحی از نوری که در روزهای کودکی‌اش از همین مکان کوچک و مخروبه به قلبش می‌تابیده گفت، بیش از پیش احساس تعلق و اهمیت داشتن را در آغوش کشیدیم. او می‌گفت در روزهایی که بعضاً تلاش می‌شد که پنبه در گوش خود بگذارند و وانمود کنند که صدای انسان‌های این بخش از شهر را که با فرهنگی متفاوت به آنجا آمده بودند را نشنوند؛ کسانی که به کانون می‌آمدند و دست بچه‌ها را می‌گرفتند و به

آن‌ها می‌گفتند نظر شما چیست؟ خود آقای فتحی هم می‌گفتند: «فکر کنید در آن مکان و زمان، حالا کسانی آمده بودند که به ما می‌گفتند نظر شما چیست؟» این حرف را با پوست و گوشت و استخوانم درک می‌کردم و به همین دلیل هم شیفته‌ی آزادی و عشق و رشد خلاقیتی هستم که در کانون پرورشی فکری کودکان و نوجوانان موج می‌زند و ستاره‌ای را نیز که در چشمان آقای فتحی می‌درخشید را به‌وضوح می‌دیدم. ستاره‌ای که باری در شب تاریک دنیا مسیرش را روشن کرده بود حالا در چشمان خودش می‌درخشید و او را قاسم فتحی کرده بود و ستاره‌ی قطبی شخصی راهش شده بود. البته من این‌طور احساس کرده بودم.



اما به‌نظرم همین «نظر شما چیست؟» و آموختن داشتن نظر و دیدگاهی در این جهان بود که او را قاسم فتحی کرده بود، همان اهمیتی که به تعلق می‌رسید، تعلق که می‌دانم رشته‌های وجودش را ولو اگر نخی باشد تا ابد از کانون جدا نخواهد کرد.



و حالا اگر واقعیتش را بخواهید از فردوسی به این فلسفه‌یافی‌ها رسیدن برای خودم هم عجیب است، احساس تعلقش هم عجیب بود اما منتسب بودن به همین دانشکده و استادم، چه روزهایی که همان ستاره‌ی قطبی را هم نشد و شاید همین اتفاق کوچک یعنی ملاقات با او روزی به اتفاقات بزرگ و خیره‌کننده‌تری بدل شود و حتی برعکس آنچه به آن اندیشیده بودم نیز اتفاق بیفتد.



دوباره می‌گویم این جادو و افسون اهمیت است، اهمیتی که تعلق ایجاد می‌کند، چراغ راهنما می‌شود و به اتفاقات بزرگتری و یا حتی کوچک‌تری ختم می‌شود و به شما اهمیت و ارزش می‌دهد و حتی می‌تواند یک تبهکار را برای رسیدن به آن تصویر خوب و متفاوت هرچند غلطی که یکی از او ساخته اندکی مهربان‌تر و یا حتی به انسان دیگری بدلش کند، خیلی وقت‌ها یک گوش شنوا و آغوش گرم و یا حتی نظر شما چیست؟ می‌تواند تمام معادلات را تغییر بدهد و یا حتی باعث شود وقتی قدم در آرامگاه فردوسی گذاشتید دیگ احساساتان بار گذاشته شده و با شعله‌ی تندی جا بیفتد.



در مورد کانون و دنیای شیرین و آزاد و خلاقش نیز دوست دارم که بگویم هر چند من انسانی نیستم که از مصاحبت با بچه‌ها لذت ببرم اما وقتی به کار در کانون پرورشی فکر می‌کنم، شوقی عجیب وجودم را فرا می‌گیرد و دوست دارم کسی باشم

که به دیگران می‌آموزد به صرف اینکه یک انسان‌اند چه قدر ارزشمند و بی‌نظیر و فوق‌العاده‌اند و قوه‌ی خیالشان از همه‌ی این دنیا بهتر می‌فهمد و می‌تواند چراغ راهشان باشد، چون تأثیرش را لمس کرده، حس کرده و بغل کرده‌ام البته به لطف خدا، و شاید هم روزی ابتدای همین کلاف شوق را گرفتم تا ببینم مرا به کجا می‌برد. شاید آن وقت من واسطه‌ی اتفاقی بزرگ شوم یا اتفاقی بزرگ به خاطر من بیفتد و دوباره به همین گزاره برسم که گاهی خدا اتفاقات بزرگ را برای وقایع کوچکی رقم می‌زند و اتفاقات کوچکی همچون ملاقات با یک انسان و شنیدن جمله‌ی «نظر شما چیست؟» را سر منشأ اتفاقات بزرگی قرار می‌دهد. ■



نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما. نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتبط با موضوع محوری.







تَقِّ تَقِّ سَوَالِ پَر

مهدی داورپناه



۹۸

دانشجوی کارشناسی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی



تَقِّ تَقِّ سَوَالِ پَرِ

مهدی داورپناه | دانشجوی کارشناسی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی

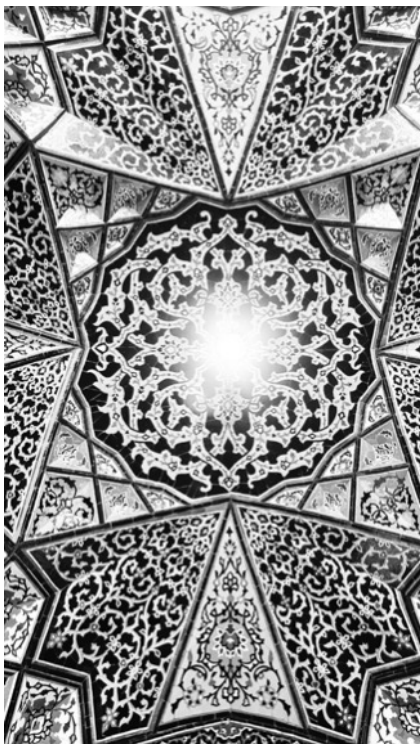


دست‌هایم را ستون می‌کنم زیر چانه‌ام تا این دفعه که برق چشم‌هایم رفت و سرم افتاد، یکهو نیفتم کف کلاس و آبروریزی نشود... در یک روز دوبار زمین افتادن زیاده‌روی است.

خانمی که پای تخته دارد حرف می‌زند، از خانمی حرف می‌زند، که خیلی حرف می‌زده! و یک روز مجبور شده به خاطر دهان پر کارش، او را آنفالو کند. اسم آن خانوم زیبا و وراج، بنفشه بوده. احتمالاً الان همه ما داریم به بنفشه‌های زندگی‌مان فکر می‌کنیم...



بنفشه‌ی زندگی من، آقای مهدی کرمانی، هم اتاقی دانشگاه من است. البته آقای کرمانی چرت‌وپرت نمی‌گوید. اتفاقاً حرف‌های جالبی می‌زند. ولی بد موقع حرف‌های جالب می‌زند. سه‌ونیم صبح روزی که فردایش آدام امتحان دارد وقت مناسبی برای هیچ چیز جالبی نیست.



من روی اینکه به آقای کرمانی بگویم کمتر حرف بزن را ندارم. آقای کرمانی آنقدر آدم مودب و گل و شسته و اتوکشیده‌ای است که اگر یک روز با چهارصدوپنج سفیدش از روی کمرم رد شود، احتمالاً به پرستار بیمارستان مرتاض بگویم «گاو گازم گرفته». خانم شوشتی حرف‌هایی می‌زند که موضوع شب اول صحبت‌های من و محسن بود.



همین‌طور که محسن شامش را می‌خورد و به من غریبه، آشنا و صمیمانه نگاه می‌کرد پرسید: «چرا می‌نویسی؟» گفتم: «با نوشتن تحملش می‌کنم.» مکثی کردم و گفتم «زندگیو» بعدش محسن، خنده‌ای کوتاه سرداد و گفت: «پس چرا ما نمی‌تونیم تحملش کنیم!»

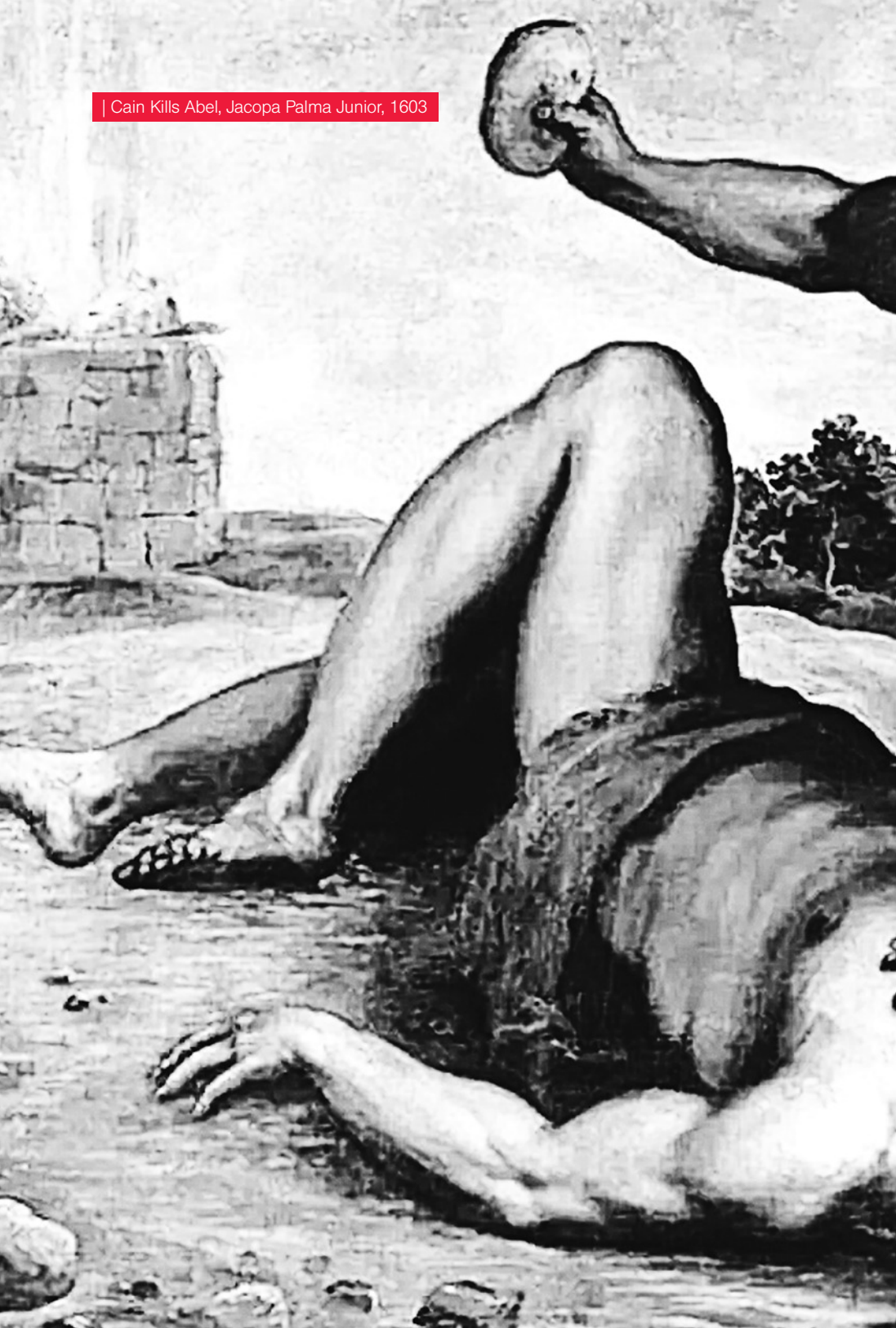


جواب سوال را تق‌تق در قیچی کرد. از جایم کنده شدم و در را باز کردم. توی چهارچوب در، جوانی رشید و کشیده ایستاده بود. کیفش را گرفتم و مشغول به سلام و خوش‌آمدی و بفرما تو که منتظرت بودیم و این اداها شدم. کیفش را بردم و گذاشتم روی مبل. بعد هم سوال محسن را بردم و گذاشتم بالای طاقچه‌ی افکارم... ■



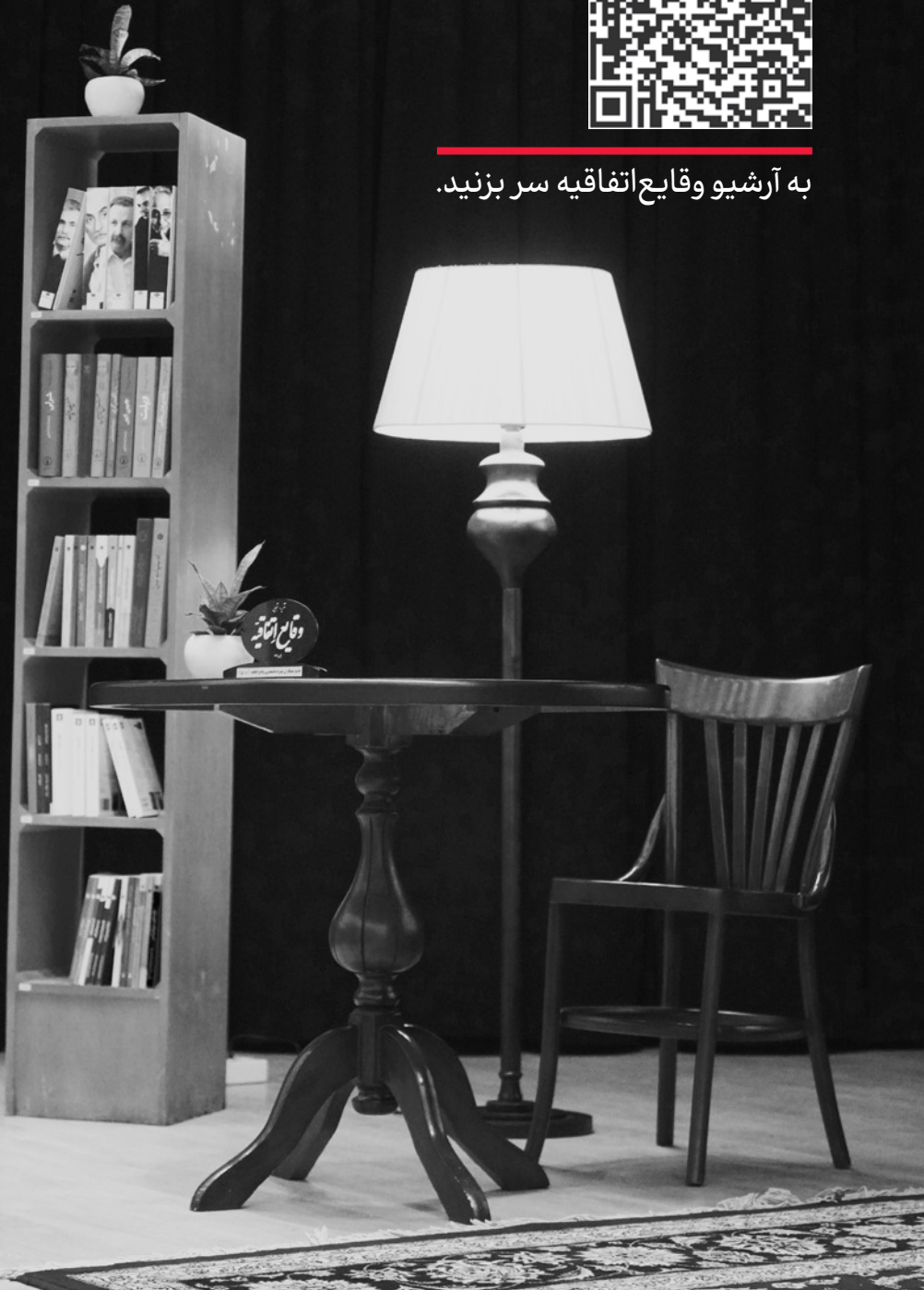


| Cain Kills Abel, Jacopa Palma Junior, 1603





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



سفر کوتاهی بود
اما من دریاها را پشت سر گذاشتم
شهرهای پرستاره را
از ابتدای جهان
تا انتهای جهان رفتم
و این سفر
تنها سفر بی خطر من بود

رسول یونان



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

نشریه دانشجویی

وقفایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

